

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب


کتاب کلیات اشعار
مؤلف محدث شریف بروجرى - مختص جدید

۲۹۹۹۴

مترجم
شماره قفسه ۱۸۸۲۹

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۲۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مجلس شورای ملی شماره ثبت کتاب
کتاب	کلیات انعام	
مؤلف	محمد رفیع برودری	شماره قفسه ۲۹۹۹۴
مترجم		
شماره قفسه		

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۸۲۹

۱۸۸۲۹
۲۰۹۹۹۴



کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۲۰۲

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه
۱۲۰۲
کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

١٠٠
 ١٠١
 ١٠٢
 ١٠٣
 ١٠٤
 ١٠٥
 ١٠٦
 ١٠٧
 ١٠٨
 ١٠٩
 ١١٠
 ١١١
 ١١٢
 ١١٣
 ١١٤
 ١١٥
 ١١٦
 ١١٧
 ١١٨
 ١١٩
 ١٢٠
 ١٢١
 ١٢٢
 ١٢٣
 ١٢٤
 ١٢٥
 ١٢٦
 ١٢٧
 ١٢٨
 ١٢٩
 ١٣٠
 ١٣١
 ١٣٢
 ١٣٣
 ١٣٤
 ١٣٥
 ١٣٦
 ١٣٧
 ١٣٨
 ١٣٩
 ١٤٠
 ١٤١
 ١٤٢
 ١٤٣
 ١٤٤
 ١٤٥
 ١٤٦
 ١٤٧
 ١٤٨
 ١٤٩
 ١٥٠
 ١٥١
 ١٥٢
 ١٥٣
 ١٥٤
 ١٥٥
 ١٥٦
 ١٥٧
 ١٥٨
 ١٥٩
 ١٦٠
 ١٦١
 ١٦٢
 ١٦٣
 ١٦٤
 ١٦٥
 ١٦٦
 ١٦٧
 ١٦٨
 ١٦٩
 ١٧٠
 ١٧١
 ١٧٢
 ١٧٣
 ١٧٤
 ١٧٥
 ١٧٦
 ١٧٧
 ١٧٨
 ١٧٩
 ١٨٠
 ١٨١
 ١٨٢
 ١٨٣
 ١٨٤
 ١٨٥
 ١٨٦
 ١٨٧
 ١٨٨
 ١٨٩
 ١٩٠
 ١٩١
 ١٩٢
 ١٩٣
 ١٩٤
 ١٩٥
 ١٩٦
 ١٩٧
 ١٩٨
 ١٩٩
 ٢٠٠
 ٢٠١
 ٢٠٢
 ٢٠٣
 ٢٠٤
 ٢٠٥
 ٢٠٦
 ٢٠٧
 ٢٠٨
 ٢٠٩
 ٢١٠
 ٢١١
 ٢١٢
 ٢١٣
 ٢١٤
 ٢١٥
 ٢١٦
 ٢١٧
 ٢١٨
 ٢١٩
 ٢٢٠
 ٢٢١
 ٢٢٢
 ٢٢٣
 ٢٢٤
 ٢٢٥
 ٢٢٦
 ٢٢٧
 ٢٢٨
 ٢٢٩
 ٢٣٠
 ٢٣١
 ٢٣٢
 ٢٣٣
 ٢٣٤
 ٢٣٥
 ٢٣٦
 ٢٣٧
 ٢٣٨
 ٢٣٩
 ٢٤٠
 ٢٤١
 ٢٤٢
 ٢٤٣
 ٢٤٤
 ٢٤٥
 ٢٤٦
 ٢٤٧
 ٢٤٨
 ٢٤٩
 ٢٥٠
 ٢٥١
 ٢٥٢
 ٢٥٣
 ٢٥٤
 ٢٥٥
 ٢٥٦
 ٢٥٧
 ٢٥٨
 ٢٥٩
 ٢٦٠
 ٢٦١
 ٢٦٢
 ٢٦٣
 ٢٦٤
 ٢٦٥
 ٢٦٦
 ٢٦٧
 ٢٦٨
 ٢٦٩
 ٢٧٠
 ٢٧١
 ٢٧٢
 ٢٧٣
 ٢٧٤
 ٢٧٥
 ٢٧٦
 ٢٧٧
 ٢٧٨
 ٢٧٩
 ٢٨٠
 ٢٨١
 ٢٨٢
 ٢٨٣
 ٢٨٤
 ٢٨٥
 ٢٨٦
 ٢٨٧
 ٢٨٨
 ٢٨٩
 ٢٩٠
 ٢٩١
 ٢٩٢
 ٢٩٣
 ٢٩٤
 ٢٩٥
 ٢٩٦
 ٢٩٧
 ٢٩٨
 ٢٩٩
 ٣٠٠
 ٣٠١
 ٣٠٢
 ٣٠٣
 ٣٠٤
 ٣٠٥
 ٣٠٦
 ٣٠٧
 ٣٠٨
 ٣٠٩
 ٣١٠
 ٣١١
 ٣١٢
 ٣١٣
 ٣١٤
 ٣١٥
 ٣١٦
 ٣١٧
 ٣١٨
 ٣١٩
 ٣٢٠
 ٣٢١
 ٣٢٢
 ٣٢٣
 ٣٢٤
 ٣٢٥
 ٣٢٦
 ٣٢٧
 ٣٢٨
 ٣٢٩
 ٣٣٠
 ٣٣١
 ٣٣٢
 ٣٣٣
 ٣٣٤
 ٣٣٥
 ٣٣٦
 ٣٣٧
 ٣٣٨
 ٣٣٩
 ٣٤٠
 ٣٤١
 ٣٤٢
 ٣٤٣
 ٣٤٤
 ٣٤٥
 ٣٤٦
 ٣٤٧
 ٣٤٨
 ٣٤٩
 ٣٥٠
 ٣٥١
 ٣٥٢
 ٣٥٣
 ٣٥٤
 ٣٥٥
 ٣٥٦
 ٣٥٧
 ٣٥٨
 ٣٥٩
 ٣٦٠
 ٣٦١
 ٣٦٢
 ٣٦٣
 ٣٦٤
 ٣٦٥
 ٣٦٦
 ٣٦٧
 ٣٦٨
 ٣٦٩
 ٣٧٠
 ٣٧١
 ٣٧٢
 ٣٧٣
 ٣٧٤
 ٣٧٥
 ٣٧٦
 ٣٧٧
 ٣٧٨
 ٣٧٩
 ٣٨٠
 ٣٨١
 ٣٨٢
 ٣٨٣
 ٣٨٤
 ٣٨٥
 ٣٨٦
 ٣٨٧
 ٣٨٨
 ٣٨٩
 ٣٩٠
 ٣٩١
 ٣٩٢
 ٣٩٣
 ٣٩٤
 ٣٩٥
 ٣٩٦
 ٣٩٧
 ٣٩٨
 ٣٩٩
 ٤٠٠
 ٤٠١
 ٤٠٢
 ٤٠٣
 ٤٠٤
 ٤٠٥
 ٤٠٦
 ٤٠٧
 ٤٠٨
 ٤٠٩
 ٤١٠
 ٤١١
 ٤١٢
 ٤١٣
 ٤١٤
 ٤١٥
 ٤١٦
 ٤١٧
 ٤١٨
 ٤١٩
 ٤٢٠
 ٤٢١
 ٤٢٢
 ٤٢٣
 ٤٢٤
 ٤٢٥
 ٤٢٦
 ٤٢٧
 ٤٢٨
 ٤٢٩
 ٤٣٠
 ٤٣١
 ٤٣٢
 ٤٣٣
 ٤٣٤
 ٤٣٥
 ٤٣٦
 ٤٣٧
 ٤٣٨
 ٤٣٩
 ٤٤٠
 ٤٤١
 ٤٤٢
 ٤٤٣
 ٤٤٤
 ٤٤٥
 ٤٤٦
 ٤٤٧
 ٤٤٨
 ٤٤٩
 ٤٥٠
 ٤٥١
 ٤٥٢
 ٤٥٣
 ٤٥٤
 ٤٥٥
 ٤٥٦
 ٤٥٧
 ٤٥٨
 ٤٥٩
 ٤٦٠
 ٤٦١
 ٤٦٢
 ٤٦٣
 ٤٦٤
 ٤٦٥
 ٤٦٦
 ٤٦٧
 ٤٦٨
 ٤٦٩
 ٤٧٠
 ٤٧١

[illegible][illegible]

فی خیمه
بسم الله الرحمن الرحیم
حضرت علی مرتضی

ای که بر خیمه خاسته ز دل در جان ما
شیدا از جهان کرد همه کس و جهان
اول نظر بر تو نهی دل و دل کیست
ز دلش بگریان که حق این کون و مکان
دو عشق جان از یزدان پاک بپوش
آفت که ز شرش نبود و ز جان ما
برداشت اول نظر از کبریا سفر
فرمان یکی خطه ایمان که در کعبه است
دو چشم منست چو بفرمان عزرا را
دانش ایضا کشد از کفر که پوشند
در چشم منست چو بفرمان عزرا را

دجیم از پروان حسن جهان نور
سرمه یابا که دو کون آنکس پوش
مغنی که کعبه هر که با کرد خوش
نشد نشو که بخواند در احباب
کاشن یکی جسد زده ملک جهان
در باغی آم همه اسرار جهان را
جواد امید از سر و سر جهان را
چون از حق کسی قسم رساند را
بسمو قبول ای همه کارگران را
بسمو قبول ای همه کارگران را

سحر سحر زینب ای مرغ سحره ای لا یخوبه صفا محمدی بجان جانی دادا و در حیرت از بولغزشش بر سر دی
 شمشیر این خوش لب از این لاله شاد
 قتل بر حجاب
 ای خضر عشق بی و معنی در جود تو بود آدم و تنوا
 ای که بود در اگر ضای و زلفان و طالع و آدم و حسن و کعبه
 بکش و این اسم را در پیش می نشیند عشق سر بر تو دل و دیا
 بهر نو آخر کی و این احمد می پندد از این سر بر تو دشت و لایا
 با که کرم کی می چشمت پیچیز زینق را در تو شاد وادی
 بر سر سفا گشت خود و کجایی بر گشت خودت و دانی از این
 و این در مری و سحر سحری و در این کینه که از سحر سحر
 عشق است شور و با هم گشت از این طالع خودت از این سحر

[illegible][illegible]

ایستاده رفتی که تمام مجسمه را
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او
 چون هر که در کارش زودتر است
 هر کوشش تو من عاقلانه است
 در اینست که هر چه را می بینی
 با تمام کمال و کرم و کرم

چون هر که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او
 چون هر که در کارش زودتر است
 هر کوشش تو من عاقلانه است
 در اینست که هر چه را می بینی
 با تمام کمال و کرم و کرم

الفصل فی

سلطان سیر و مکان هر که
 او حق است و حق را که
 بخت و نصیب هر که
 هر که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او
 چون هر که در کارش زودتر است

خاتمه در مرتبه

کردن زودتر از هر که
 با خود و خود را که
 آن خجسته را که
 از بعد و از پیش
 او را که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او

الفصل فی

عبد کردی و در این که
 علی الهی که
 علی الهی که

تقصیر از هر که
 از آن که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او
 چون هر که در کارش زودتر است
 هر کوشش تو من عاقلانه است
 در اینست که هر چه را می بینی
 با تمام کمال و کرم و کرم

چون هر که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او
 چون هر که در کارش زودتر است
 هر کوشش تو من عاقلانه است
 در اینست که هر چه را می بینی
 با تمام کمال و کرم و کرم

الفصل فی

سلطان سیر و مکان هر که
 او حق است و حق را که
 بخت و نصیب هر که
 هر که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او
 چون هر که در کارش زودتر است

خاتمه در مرتبه

کردن زودتر از هر که
 با خود و خود را که
 آن خجسته را که
 از بعد و از پیش
 او را که در کارش زودتر است
 در دست اندازد که ای زودتر
 شایسته که هر چه هست از او

الفصل فی

عبد کردی و در این که
 علی الهی که
 علی الهی که

از آن که بخت بدست کشد طبع
چون که رسیده و بخواه کارها
مال خستیم و نایب کبریا
کفر است بخت بد و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

شد و در آن عذر و در آن عذر
چون که رسیده و بخواه کارها
مال خستیم و نایب کبریا
کفر است بخت بد و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

کشت و کرم و غنیمت و در آن عذر
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

بند

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

آفرین است تو که آن اعیان
بشد از این بخت بد و در آن عذر
ای بسختی که در آن عذر
او را در آن عذر و در آن عذر

[illegible]

چند

یا مصطفیٰ که در سیران گمراه
 عیان و نه پنهان کنایه خیر را
 خردمان بر ستم حق دینداران
 ای کاش از زمین جدا بر زمین زاری
 که در مشت تو زنده است
 علی که این حالت حق نشانیست
 زهر او حور است که کشنده و زهرنا
 بین حال اهل بیت تو کیم گریه را
 در وید محبت اشترای ستم را
 انتم ز من قریب باقی را در آید
 هم برین جای زمین احوال را
 از تو و بزرگوار و بزرگوار
 از او شنیدنی از تو با صفت جز
 ما که اگر کافایت حق نشانیست
 جزو این که محرم از ارباب زاری
 بود از این که میل چشم تو
 چون ای بجزای فردا این کجور
 تو سبک است تو بخوار و زاری
 شنید این کرده و نکرده و نکرده
 ای که نایب حق بود از تو حق کو
 انکم علی در وصل و دیگر کفایت
 در این صفت که خود را نام آید
 را ستم تو جوهره از حق
 نه از تو از تو کرده و نه از تو
 ز تو نام که کرد بوی حق
 ای که تمام ذات تو حق زاری

بیت

[illegible]

بکری

[illegible]

وکنی

سازد از چشمه کین کوئی چشمت
شد از چشمت لکن رخ گلزاران را
خاک و ده قاصص من کرد از خضر
لونی تمام شد زلفه اشعرا
مردی بود بر سرهای ملک کین
لونی غرقه شریر نمود با حقیت
در هیچ جای نشسته کسی نبرد
گشتند نه بکسی جان را

و در حجب کشیده داد و دیوانگی
با خود بدلال با محرم تشنگار
بر کون حسن اهل وطن بخوار
لانی غرقه شریر نمود با حقیت
کردن بر سرها سحر و شکر سودا

مسند احمد

[illegible]

سازدهم

ایک نوجوان و سہ ماہی کے ہمارے گھر میں
 مرد اور عورتوں کے ساتھ رہ رہے ہیں
 اس کے کتب پروردگار کو یاد رکھو
 سرزمین ہماوے کی تہ پر رہیں

ایک شخص کے کہ بیرون جہان سے
 در کو کجا بکام سپاہ جانی
 یا در باغ بصف کلاں
 برگشتن عزیز سے تیر ضامنی

حاجان کی ہوست مبارک عداوت
 از خون بدت حضرت تاجم جاوید
 کیوں رو بہ درخ حفا برین
 امیر شہزادہ اب زفر لایم بین

اے آرزو کے کہ غلام بے پناہ
 بی باوی کی حسن و برستار
 برین پران دل و دم نہ ترک
 در نایت خلتی وہ جوش بر شرف

نور و رو بہ کائنات انور کا
 نور و رو بہ کائنات انور کا
 نور و رو بہ کائنات انور کا
 نور و رو بہ کائنات انور کا

چهاردهم

[illegible]

إيضاً

این دنیا است اندک است
 در زمانت بهر چه بود است
 داشته لغو و فانی چه بدست
 وزی لغو و فانی چه بدست
 خوشی را ماند و بدست نیست
 بهر که بدست که شد کویا
 هر چه بدست که شد کویا
 آنگاه بهر چه شد از تیغ جف
 از تیغ جف و بوی کویا
 یارب ای تو که بدست کویا
 از تیغ جف و بوی کویا
 زیب ترش حق بدست کویا
 بود بهر چه بدست کویا
 بود قشش از نیل با دل مال
 درشت کویا و در القوم ضلالت

در زمانت بهر چه بود است

کویا

کویا

سادک در دشت و دشت
 با حق و قربان در دشت
 بر نه بدست و سر کویا
 بر نه بدست و سر کویا
 مستطیع در دشت و دشت
 در دشت با حق و قربان
 یک میل از سر کویا
 یک میل از سر کویا

1 v 1

1 v 1

نه غلبه انانوخ شد بر کتاب
خروج صیبه طین جلیل جبین
که شکستند شاد و راجه کاب
بشد خلق با سر بر زمین

نما در عقل و در خطا
کسی را که بر دهن ناید شدا
و صیبت جزا و عتق کس را
زیر دهن ابرو صفت شد را

سوره الاحزاب

بنام حکیم که زود استدا
بهر دوزخ خوان کرم لغو داد
نه زنی بر روی هر کوش
نه ستر کسی بر عیلا میداد
هر کوشی از خیان غمت کشاند
که فیاقی بر جیب با سواست
خفاقی از طاعت با حق
چند زان صفا چه زان صفا
کند هر کوش از دست حق
چو باشد کرم چه باشد حق
در هر چه بود کرد بر پیش
بگیرا چو کل جابده بپایند
کی ما ز دریا بر آید برون
کسی عاصبا نوا مغرب کند
غرفقه در کار او افشاید
زنگه و زارند اگر با بدر

اندر وقت خاتم انبی صلی الله علیه و آله

سختی است سیه لرزین
نمودند از او در کس و در کس
عیان و نهان پیش از کس
عین در زلف کس کس
سر اسر شد از او با سر خدا

که شکستند شاد و راجه کاب
بشد خلق با سر بر زمین
چو اسیر صفت جبین
که هر جا که از دهن کس می رفت

نما در عقل و در خطا
کسی را که بر دهن ناید شدا
و صیبت جزا و عتق کس را
زیر دهن ابرو صفت شد را
که هر یک حکمت نهان
بر آید با بال رسول
دکان که گشاید ای آتش
چو سیران تو ای آتش

اندر سبب نظم کتاب بوستان

بسی رنج عظیم شد کمال
چشمه ایمان ی که گشتیم
بروزی بختی بوستان
زافکارا بکار کردیم تمام
فصلی بکاف شدیم آشکار
بهر مومنان و بخت
بنوادم بغیر از هم جان کمال
نظر کردم اندر هر دین
در ادراج از هر چه در دین
بودیم سستی بوستان افاد
کسبیدی جردای بسته جوی
کس ترا که غفلت نمود از لیل
کتابی کن انشا جان بوستان
بکن وقت و فقر تو کس مسلم
کتابی بختی سستی بوستان
کس ترا که غفلت نمود از لیل
کتابی کن انشا جان بوستان
بکن وقت و فقر تو کس مسلم
کتابی بختی سستی بوستان

اندر سبب نظم کتاب بوستان

بسی رنج عظیم شد کمال
چشمه ایمان ی که گشتیم
بروزی بختی بوستان
زافکارا بکار کردیم تمام
فصلی بکاف شدیم آشکار
بهر مومنان و بخت
بنوادم بغیر از هم جان کمال
نظر کردم اندر هر دین
در ادراج از هر چه در دین
بودیم سستی بوستان افاد
کسبیدی جردای بسته جوی
کس ترا که غفلت نمود از لیل
کتابی کن انشا جان بوستان
بکن وقت و فقر تو کس مسلم
کتابی بختی سستی بوستان

بخت که فرزند و پسر است
 ترسم ز بر باد و غصه است
 نند خج اگر در میان رسد
 با تان ملک تیغ کین است
 خوئی است از غلام ترکان
 که آخر آه کی نیم شب
 به شیر را کتاف کرد و خورد
 فتنه ناول حرکت نمود
 از آن گرفت بیکر سپهر

گند او فرزند و پسر است
 نه در خون مردم حرکت کند
 بچندی غارت آن رسد
 و در او قتل کین است
 گند در آن خیل بر کتاف
 ز غرق بکشتن سر و کتف
 بشکرت آن خیر نماند
 جفتش ناول حرکت نمود
 با نصاف عدل از آن کتاف

ایستاد او چهل روز نهد
 نه بسین کین با آن نصاف
 بود صاحب کتاف هر چو کرم
 نه آخر خست کرد و چنان
 عدل او از شل و خست
 شد ازین بیاد حرکت کتاف
 بشکرت آن خیر نماند
 جفتش ناول حرکت نمود
 با نصاف عدل از آن کتاف

در موعظه و نصیحت

که تا خصلتی از قوت نهد
 نشانت هیچ درین برکت
 بر عدل خود وفا قانی
 چو در پست و بدو کین

فرا خستد اگر قسط بکشد
 بجز از آنی رسم نصیحت
 نصیحت ز جنت بدو کین
 بکارت یکی روزگار است

در حکایت مروت

که در سال آسمان بر کوه
 قلم بر شاه عادل بزد
 بر پیران قفس و شرف
 کرم و در حال مردم خبر
 شیدا از جفا کسی بهت داد
 شریار چون خرم نماند
 دل شعله سپهر خصلت
 نه نموده ام جز به عدل می
 که با عدل آسمان از شرح حال
 برای هر دایم و باره منی
 که از جای دندان و خنجر
 جیت اسیر و زور و کشت
 شود درین هر کسی بر جان
 منم آن نیمه گدایت شجر
 نه ظلم که با عدل شداد
 غنی از شل و خست بود

رسید از خفا کاری بانی
 از آن رو که از شرف خود
 قفس ز احوال مردم نمود
 که ازین جای هر نفس
 که در آب و غم و بی نظیر
 چنان شاه عادل و بی کرم
 بخود گفت ای چو بر کرد ام
 ملک در قفس و زور و کشت
 بیا صدقانی که ای جیب
 ز قفس و زور و کشت
 از آن پس که خوش و دل
 ترا خوب بخت ز سر بر کرد
 یکی سرور و دین چپا
 سرایت خیر از دست
 مگر با ای علاجش کنم
 بخود و بد چون شاه ایران

فقری بدی خست از غنی
 بخت آه و گدایان
 بشکرت آن خیر نماند
 گند در آن خیل بر کتاف
 ز غرق بکشتن سر و کتف
 بشکرت آن خیر نماند
 جفتش ناول حرکت نمود
 با نصاف عدل از آن کتاف

کرد او فرزند و پسر است
 نه در خون مردم حرکت کند
 بچندی غارت آن رسد
 و در او قتل کین است
 گند در آن خیل بر کتاف
 ز غرق بکشتن سر و کتف
 بشکرت آن خیر نماند
 جفتش ناول حرکت نمود
 با نصاف عدل از آن کتاف

فقری بدی خست از غنی
 بخت آه و گدایان
 بشکرت آن خیر نماند
 گند در آن خیل بر کتاف
 ز غرق بکشتن سر و کتف
 بشکرت آن خیر نماند
 جفتش ناول حرکت نمود
 با نصاف عدل از آن کتاف

در حکایت مروت

که در سال آسمان بر کوه
 قلم بر شاه عادل بزد
 بر پیران قفس و شرف
 کرم و در حال مردم خبر
 شیدا از جفا کسی بهت داد
 شریار چون خرم نماند
 دل شعله سپهر خصلت
 نه نموده ام جز به عدل می
 که با عدل آسمان از شرح حال
 برای هر دایم و باره منی
 که از جای دندان و خنجر
 جیت اسیر و زور و کشت
 شود درین هر کسی بر جان
 منم آن نیمه گدایت شجر
 نه ظلم که با عدل شداد
 غنی از شل و خست بود

رسید از خفا کاری بانی
 از آن رو که از شرف خود
 قفس ز احوال مردم نمود
 که ازین جای هر نفس
 که در آب و غم و بی نظیر
 چنان شاه عادل و بی کرم
 بخود گفت ای چو بر کرد ام
 ملک در قفس و زور و کشت
 بیا صدقانی که ای جیب
 ز قفس و زور و کشت
 از آن پس که خوش و دل
 ترا خوب بخت ز سر بر کرد
 یکی سرور و دین چپا
 سرایت خیر از دست
 مگر با ای علاجش کنم
 بخود و بد چون شاه ایران

فناوت بخودی مسام و ملول	نبردش چو منش بر کعبه خال	نداره ثقیب بملای دی	ز کونا و ز غلم شد پای دی
بسر برد برای غنای در دکار	و فنی غصب بال شد کور کار	ز نوا ای او فرشت جا برد	تکان مکرانی بد بیکر سپرد
بنای جسدش و کربان بود	در نفس بر در و در چو کسود	بیا و آید آن داد او را نشان	که بر ترس کس شد او را نشان
غلام صانعان مادم کج گشت	کسین خدا آتشین سر نوشت	چنان که در حق غرق در کشت	که بر داشتند جبهه و منش
نه خفا زد و نه کجایش بود	بر ترش بستن پیش بود	بآنان که او غلم کردی حاکم	به چاره بستی نصیب بود

حکایت

نه بر کسر ستم بفرموده بود	همی غلم بر کمر کون فرود	سرای بود لشکر و چو فوج	بغض و شوق آفرید آتش
چو کله داشت لگنه از سر فرود	فدایت جانت به بدو	سنگر نه به بیم بر سر بود	بسترت بغا و بر سر بود
سروت تو باز بر کستان تا	که سر زهر دست ز نه خوا	سین از بخت و فدا کان	که افشا دگا شد از دکان
حد ز راه آزادگان پیش کن	نه زان ز نفس حق بزدلی	که چون آه امان برآید ز دل	شود آتش فخر حق ششعل

حکایت

فرود ز دست ز بر سر فرشت	به برل اندر آن بال صفت شد	شب در درگاهش برآید	خیل سبکین ز خور و کبوتر
بکلی فرود به بختش چند	با سوال خود میرسانی کرت	بختش پس اندر دلا می کرد	که خشن پس ازین غایب شود
هر آنکس که جان داده نایند	و هر آن که بر آن کربان بید	من سرور دارم نه از در فخر	تا به نال خشن شکیر
عاقبتی که انصاف در پیش کنی	یکی با جدا ده یکی در پیش	که باشد انصاف و عدل از کی	چنان بشنوی از سر کان دوا
نم من شب سر بالین بر	نشد بگری بر سر پشت سر	سراسر بفرمان که بگریز	ز بی آب و نانی مگر آب
من از خور و سنجاب بگویم باین	بر سینه شی در آن ماهکین	بصاحت بگویم هم بگریز	ایرخت چون دگران سوزم
که با فیتون شوم چنان	که با هم از فخر نامش	و تب از نفس با بجز از خور	بجی که بر کرد از خاک
عاقبتی که بعد از نوا چنان	بوسنداق است نظر از آن	بغیر از داری در بستر سر	کسی بجهت سوال باطل
چون نه جوهر صبر مرک	بری بر کور اثران آرد	کنون تا ترس عسارتی بود	چرا خشت از عدل آتی بود
لوگن در انصاف با و بکون	که بر باد خواهر شدت خاکان	چو جوش کشتی بخت بود	بگور آن کی آن بخت بگری
بفسر و بود نوبت ما و تو	نظس کن رود صبر چو زود	و کز آن گشت جهان نیست	هم آنجا کی راه جهان نیست

اندر نصیحت و موعظه

نوا بخواجه بر سر موعظه شود	که تا که خراش لب بر دود	نه بخی که درون بیدل دود	بجو کجی پس اندر کرد و دود
نه خود بهر مرد و بر کس چو	همی شست سر بر سرش که بود	انصاف که با کس بودی	بنام و دشت آن چو سدا بودی
چو بیدل دود و خود کج	بلور از روی خزان بود	سوز دلا و دلا و خود	بکار کور است اندر جان
نجات ابر کجای بیات	بیا به راه سروت ششت	و کز غلم انصاف داری لب	چو جوش بر بادش با صواب

حکایت

یکی آتش اندر سران گشت	در آنجا نه شود و نانی گشت	فرود آمد از هر کس به دود	زهر سود و دود و آتش
سنگر بکنده نظاره گنان	سهمیده کلفه غفلان	به اودل در دهنم بر سر	که نزد یکدیگر از آوا مینم
بختش کجایم از خونی است	که در آتش سپید بخود است	کاشت بسدا که هر بخت	نشد ازین بختی زار و بخت

بختی آن در خانه خونی شد	سر از پای کم کرد در دوش شد	که ناکاه ابری بر آمد بسر	چو بی بخت منور غنود
فرود بخت از آن چو بسبب انسا	در آن طعنه انسا بر خدا	کونش اصلا غنای اثر	هم آنجا تو کشتی مکرده کند
کجاست سسترت م در	شکست از انصاف نشود او	چو آتش کجاست سسترت	بی چاره بستی برآورد داد
سهمیده را بخت آفرید	کجاست سسترت برآورد	به بیل و کلاکت خاکان باب	نشد بیدر آن کشت از انصاف
سنگر خود بهر ستمه این	بهر زود دست بهر آرد	راضافه آغا در شکست	و ز او حد ز شام که شکر گشت
یو کی قصه ز فتنه خواند	وز او عفو ان و جوا بخت	سهمیده چون قصه را کوشی	زبان ساز گشت رخا بختی که
که رسم سروت نباشد خاک	که در کرد من چون نام قصه	از او کرد برودان فصلی	نموده بخت حق بخت ص صرا
انصاف با بدو ز کجاست	که کز زدم پس بر کشت	خود او خواست خود کرد و خوا	شد نام از کار و دست خود

حکایت

جوان سردی باین سوت بود	نه در خانه آتش را کین و لیس	که بر کشتن بهین شد	نموده است خوکش از خاک
تا به پیش انصاف تو را کرام	که در جز انصاف بختی ستم	کسی بکوشش کند	بیدل از کین با خوا کین
رساند بختی در حق و را	که کز هر چه در حشر از وی جزا	بخت برود این مستغنا	برای که است غنا بد بود

حکایت

یکی مضطرب از شب از در بر	و کس را خوا اندر در	نمود کشتن بخت برآورد	بر پیش از آنکه بختی کند
فرود آمد که در کشتن حقیقت	بسی خواست او را خور از خدا	بمال خشتی نظر کرد و بخت	نمای کس از کس بختی
کشتی کی تا که صبر بدردی	صل عاقبت برودان خور	نمودی در بخت از آن نمان	که بختی بخت بر دایب کاب

حکایت

بر روی خن برآید آه غیر	خن خواند بهر دوشه و دوز	چو انصاف بکند که در غلم کرد	بدین جاد داد و بداد بسود
طایک بهر گوی او را نمود	وز این باب نوان را کشت	سروت خور کی بخت بد	بفراد و خشتی از سروت بر
فخر خدای بسود دست بگر	که خن بخت لب از فخر	خبر اندر انصاف و دلا بود	که نمود و خوب سلطان شود

حکایت

حکمی به یمن از هر کس گشت	بیا پیش از راه جود گشت	تقصیر نه از کس مال	بسی جست از او براه آل
خسود کین به او نمود	دوای در کشت حقیقت	به گفت و بواله کای غلظ	مادای کی شود در دین
جوابش بهر نمودن با صفا	دو از رفت شفا از خدا	حبیب بستان طاعتی جاد	در ملک نه بی جایش جاد

در صدق و ادب و بی گونی و بی خواهند کرد

بر روی خور و صند صاحب	که آن سان بهر دوشه و دوز	که کز ستم بهر دوا داشت	صبرش از آن با بخت بود
یکی شست بر کس بهر دوشه	بهر بخت از نام کشت بخت	سبک به خشت بخت بخت	من با بخت ملائم بخت
سنت از سروت کجاست	نمود هر کس بخت	بخت هر کس بخت	کی انصاف بخت بخت
که کز بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

حکایت

سوزن از سر برادر و نسلان	که آن سان بهر دوشه و دوز	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

میان زمان شرم از مردمان
گشودن جنگرم و قهر عکس آن
کوتون جنگرم و قهر عکس آن
به پره زمین زلفت در دم فرو
شش از بدی می بدوم که او
دلیکیش از آن ساقی سیاه
کوتون مست با شش خطم
بجای مال کسان سبب
کافی گشت این خیانت کند
و اگر سستی از شقی این مردمان
پس این شرم که قدر امکان
خود و این ساقی که با نهاد
از این گفتنی پس با ثواب
در او خضبتانک اندر سبب

کوتون مست با شش خطم
بجای مال کسان سبب
کافی گشت این خیانت کند
و اگر سستی از شقی این مردمان
پس این شرم که قدر امکان
خود و این ساقی که با نهاد
از این گفتنی پس با ثواب
در او خضبتانک اندر سبب

در سزایش و است از ملک بپشت گویند

خار و بخار میل و خضار
خور و خورن خلقی زلف و جلال
شماره بر برید بر روی زبان
و اما این کسان نیستی آردی
خسوسا از آن استحقاق
شراخ شده فطرت
نشان شهر باستان از آن چو
و اما این کسان نیستی آردی
خسوسا از آن استحقاق
شراخ شده فطرت
نشان شهر باستان از آن چو

در میانشان آن دو را زنی برای قصاص مانی

غلامان را گفت آن فاسق
بگفت از آن پس از آن بر کاف
بقوله سجون سکات کاف
نم مری این دل بشو
بر دست خوانان سپهر و شرف
زبان بر سره بطشش کشود
بگفتش بسره جگر کشد
و لیکن زخمت فایده بود
که مردان زمار فوای حق بست

گفت اندر خیمه

کرای سبزیان ز تو و سبک
نه شسته حال نه اطفال را
و اما آن حیلست دلی
چو در قتل کین نه شسته
ز حق گفتنم که نه کرده
و اگر از غفلت برانگشوده
شب اول با اندر جلال
که هر روز تو گشت نه سبک

که چون بگرفت تهاد و داد
کوه نود و راز بریت کفشی
سرا و خواب غفلت مجاور
بهاست که از نو چون باد
چو از دوجس و لکه کس
نه عصر وقت سواد دهی
بگفت جان با جبار جانت نهند
تو با غفلتی شت بد کس
بدریای هستی اگر بگشند

بهاست که از نو چون باد
چو از دوجس و لکه کس
نه عصر وقت سواد دهی
بگفت جان با جبار جانت نهند
تو با غفلتی شت بد کس
بدریای هستی اگر بگشند

اندر موعظه گویند

زادشیش بر و باک بس
سرخ از کلام جبه اندر کمان
ره خسروان قدیم ای امیر
سستی چون به غایت بنیوم
فرز بر بر شمشیر چون بخت
کای بر فرزند خونی بنیر

نصیحت

چو شند مردان جنگ نهاد
طرفی بر زبان بر و باک
بدان کس از رخ و خفا
که از اسن سبکی یاد کرد
و اگر نه چنانکه غافل گشت
به چن مسامحه نافرمانی

حکایت

یکی را همه سال و روی بی
بر آن رسم نهاد از سوز
نه در آن مرغ را بمری نام
فی را که گفت فزون از دلی
بگشتم خود این دیو امیر
نخواست هر رفت افعال نو

حکایت

نزد کرد دشت شمشیر هم قدم
سوزی که در دو در کس
دری جز با لطف نه نماند
زایک بر آن معاد کرد و حجت
به فی نصیحتی برای رفت
یکی چاه کند بر این عین

همی نرسد از آنکه در روزگار
شش یک جنبه تو به نیکی
مروت به یگان در نشان
بسجده چنان ظاهر ساز
چو را ننگم کند دادر
تو خود دانی و پاک داری
که هرگز کردی جسم بسته
و کردی احسان با احسان
اگر کرده او خوش و کرد به
و بسجده نرسد دانی
که هرگز کردی جسم بسته
و کردی احسان با احسان

حکایت

بیا از روی یکی خبر مید
نه خاش مشهور و نه بزرگان
مسی نادره و غار از بهر
نظیر به نیت در خانه
بیا از روی یکی خبر مید
نه خاش مشهور و نه بزرگان
مسی نادره و غار از بهر
نظیر به نیت در خانه
بیا از روی یکی خبر مید
نه خاش مشهور و نه بزرگان
مسی نادره و غار از بهر
نظیر به نیت در خانه

قصیده

و آنچه احسان خیر را
بزرگان چنین نگار کرده اند
نشسته و ایستاده و پیش
و اگر خبر هستی از کار
که در نگار است و ایم خدا
چنین بنگار بر خود و در خانه
بگردان در پیش ز کلاه خویش
و در با خبر حق ز کرد و کرد

حکایت

بگیر از این نشی روزگار
کنون جز فرارم و گر نه نیست
نشش گفت کای با یکه خو
زان او را میگفت که بر زاده
ز همه بجان ناز و بیکر و زده
بروند چو سر و اندر ناکند
ول مرد سگین بر آو بدد
سوز و غمی از آن سگین دهم
چون شد و در آن کای حین کام
و اگر خبر داد و بر آن جوان
همی رفت تا به روز راء
در خنی در آن کای بسته بود
بخود گفت و با خواب اندام
دشخ و دشمن هم اندر زمان
که میگفت ای از اعتبار
نظم امورم در آورده گشت
لجایستمانی بفرای رو
سفر کردن ای سواد بدیده
گرفت آن صعبه بر بوزنه
بگوش آمدش تا از آن لایان
ز سوز جگر سهر کی نال کرد
برای خود آن نیم دیگر نیم
چون شد و در آن کای حین کام
و اگر خبر داد و بر آن جوان
همی رفت تا به روز راء
در خنی در آن کای بسته بود
بخود گفت و با خواب اندام
دشخ و دشمن هم اندر زمان

بزن سر بر سر خجسته
بهر از منش زان زنا گشت
بسران عقد که هر روز نهاد
بسر بر سر خجسته

و ای خیر خدا تا بچند
که در تو نباشد از آنرا عشق
و ای که هر کس که آن سید
چنان ده که دیگر نمانی بیا
و ای که هر کس که آن سید
چنان ده که دیگر نمانی بیا
و ای که هر کس که آن سید
چنان ده که دیگر نمانی بیا

حکایت بدایه

مگر او نه داشت که در ام
بوی صیدش نام بر چشم نظر
در به و بگرد و بر آو نگاه
کس از صید و نه بچشم
مگر او نه داشت که در ام
بوی صیدش نام بر چشم نظر
در به و بگرد و بر آو نگاه
کس از صید و نه بچشم

قصیده

مگر او نه داشت که در ام
بوی صیدش نام بر چشم نظر
در به و بگرد و بر آو نگاه
کس از صید و نه بچشم
مگر او نه داشت که در ام
بوی صیدش نام بر چشم نظر
در به و بگرد و بر آو نگاه
کس از صید و نه بچشم

حکایت

بدر باستانی شب افکند
چو زین سرگشت و در او جام
بایست که هر کس که در آن
و در وقت با هر که فرارند
بدر باستانی شب افکند
چو زین سرگشت و در او جام
بایست که هر کس که در آن
و در وقت با هر که فرارند

نه هر کس روان است تو کبریا
نه هر کس شتات بپندرد
نه هر کس که در حقش
نه هر کس که در حقش

حکایت

یکی را کف اندودی خوار
ز دستش برین کشتن نام
بر دوشش بگفت ای مرد
بگو گفت فردا بیا پیش من
فردا دی جو چپاره در این
ز جفت نیارستم و مراد
فردا نه کشتن کرد بر کف
دو چارش کی مراد بود
بر اندر ز جادوی خانه شد
چو دوازده شتر شتر شتر
زبان کو چون مراد بود
پیشی که دوشی جفت بگفت
عجب کرد و مراد در فرار
از اسوی مرادست چاره
بر دوشش بگفت ای مرد
چنین گفت تاغ زبندش
مرادی تا چند پیش دول
استوار و غرق بر مراد
که این عایت اندازد

موضوع

برای برادر مراد از سر
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین

حکایت

برای دوا سوزی جان
که به هر قوم و به هر دوا
فردا با دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد

قصیده

برای دوا سوزی جان
که به هر قوم و به هر دوا
فردا با دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد

نه هر کس که در حقش
نه هر کس که در حقش
نه هر کس که در حقش
نه هر کس که در حقش

حکایت

یکی را کف اندودی خوار
ز دستش برین کشتن نام
بر دوشش بگفت ای مرد
بگو گفت فردا بیا پیش من
فردا دی جو چپاره در این
ز جفت نیارستم و مراد
فردا نه کشتن کرد بر کف
دو چارش کی مراد بود
بر اندر ز جادوی خانه شد
چو دوازده شتر شتر شتر
زبان کو چون مراد بود
پیشی که دوشی جفت بگفت
عجب کرد و مراد در فرار
از اسوی مرادست چاره
بر دوشش بگفت ای مرد
چنین گفت تاغ زبندش
مرادی تا چند پیش دول
استوار و غرق بر مراد
که این عایت اندازد

حکایت

برای برادر مراد از سر
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین
که غافل بود از خورجین

حکایت

برای دوا سوزی جان
که به هر قوم و به هر دوا
فردا با دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد

قصیده

برای دوا سوزی جان
که به هر قوم و به هر دوا
فردا با دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد
مراد و دوا و مراد

کشم من جهان در پیش
بود با من جهان در پیش
من این خدمت امروز را
کشم من جهان در پیش
بود با من جهان در پیش
من این خدمت امروز را

در حکایت معروف
کشم من جهان در پیش
بود با من جهان در پیش
من این خدمت امروز را

از غنای بخت
چو دیدم این جهان را
چو دیدم این جهان را
چو دیدم این جهان را

در حکایت معروف
چو دیدم این جهان را
چو دیدم این جهان را
چو دیدم این جهان را

در حکایت معروف
چو دیدم این جهان را
چو دیدم این جهان را
چو دیدم این جهان را

خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی

در حکایت معروف
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی

در حکایت معروف
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی

در حکایت معروف
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی

در حکایت معروف
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی
خود او رفت نامش بیکی

خود صفتی است که در این کتاب
نموده است و در این کتاب
نموده است و در این کتاب
نموده است و در این کتاب

قصیده

در آستان در خند زلف زکنت
کشدوی چو کی سعادتی
بیا سیکر و در بهشت در راه
بجز از بهشتی که نیست
شسته بهشت قای محرم
کرمی باب بتو درین قسم
منه دیده در خور و سالی او
نه برکت و بهکالی او

باب سیم اندر عشق و مستی گوید

لباس آستین شمع در سرفست
از آن شعله شمع در سرفست
دشت جانان برده جویت
گرفتند چلبان با دلاوت
سرایای او و شعله نار شد
ز نار شمع چون بلخ آتش شد
چنان شمع خال ناپدید شد
که بر دار دیگر شد آتشیدار

قصیده

شسته و تازی ز سبزی بی
لمی خورده مستی بی
بسته اند جانان کز کزیت
که میدان چاکر بر روی بی
گلی چشمه سستی شسته کبر
بسی چاکر بر روی بی
نوشن لعلی که کشت کند
ز دشت برین بت چیت

حکایت

یکی سید بسین شایان است
بیاد در کسین شش دلی است
تجربش کی دیده عاشق کزیت
گفتش و راهی برادر کلفت
من این آرد و کرم مردم کاک
شمار عشق و سبک نام کاک
شود و در کشت و فصلی است
که بر دل امید جنبی بس

اندر نهایت پیشی

کوه ارم اندر زنده بسینی اگر
نماند جز از عشق و سیم بر
نمودم که امید و عشق دلی
کهن خاک بودم در آن دلی
و کز سحر سستی و شوق
بدانی اصل زنت بهر عشق
چو درامد سستی آن ازین
دلی شش و کس جز ازین دلی

قصیده

نکر عشق و سمودای سستی او
نکر عشق و سمودای سستی او
نکر عشق و سمودای سستی او
نکر عشق و سمودای سستی او

اگر مردی و باشد عشق
معاست عشق است بهر
چو عشق نه باشد بهر
نکر عشق و سمودای سستی او

حکایت

بیاد بود این حکایت
چنان سال و دهفت تمام
یکی زمان بجهای آن روزگار
چو بر شمع جان بر آتش
بیشتر جویم و سستی گوید
لرزان عشق او در زبر زبر
بسیار از هم یار چینی بخورد
سکال هم آدم بخورند او
دگر سستی داشت بخورند
هی ایتم بر برد او کس
که هم سستی داشت بخورند
شش خفا بهیشت اندر زنده
روان در سستی سستی نهاد
که در عشق و دامن روان باختم
نه او هم پس از کجای بود
چنانم که در زنده کی دیده

قصیده

فرای سستی سستی زخم خود
که تر زنجیری از زلف خود
مخور با ده گشت بر عقل و عشق
بر آرد زبانت خورش خود
عاشق را که در دج و تاب
دلیلی است بهر زوای
ناله این بی غایت خود
بس از زده عشق و خو
نمودندی غیر صافی شراب
کردن جز بند سال تا بیاب
بجستم خود این و عشق کشت

حکایت در مقام که در لب عالم بر آید

کلی عاری از فضل از عدل بود
بجویم بهیشت بسعدانی بود
سستی برقت خورشید کز
چو بر آرد زبانت خورش خود
عاشق را که در دج و تاب
دلیلی است بهر زوای
ناله این بی غایت خود
بس از زده عشق و خو
نمودندی غیر صافی شراب
کردن جز بند سال تا بیاب
بجستم خود این و عشق کشت

کتاب در صفت زوای و عباد صاحب صفا

یکی شیخ وید از جهان کنه هر
و در کشته در زنده پا کج
چو بر آرد زبانت خورش خود
بجویم بهیشت بسعدانی بود

دخلف در دای رحمت فرو
 ز صوفی ملک باز تسبیح او
 ز صوفی ملک باز تسبیح او
 یعنی فقط و بد دل بسته شد
 بوی حق در نفس پرورده
 زده بوی ملک جبریم حق علم
 بیا که اگر راه جوی
 گرفتند و این را بدوق
 گشتند و این را بدوق

کنایه از حالات و باره شدن شخص کثیر الشیبه

در استیلا شعله بی زنده بود
 که در دستم ز نار محسوس بود
 بر افاده سخت اندر وبال
 بزرگان دین را مشغول
 بر او نان حقه فتن میزد
 بنده بجای خود نمی گذرد
 سراکوی ای بزرگ و افضل
 ولی دیده اش خیره داشت
 لب اندر انداخت و با شمع گفت
 برای چرا فضا در قفس
 کمر بسته بود و در آزاد
 در بخت تمام دارد باز
 در بخت شب و روز غرق
 به جلی استیلا شعله فرو
 قصه ابد آنکه سنگی تراش
 شده صبح در آن میانه همه
 شتابان سوزنده و شعله
 سراسیمه شده و تب در دود
 بر آن که به اسباب بها
 بهار به در نوزدن از نوزدن
 بنده است که نوزد نوزد
 نمودی چرا ای خیانت منی
 کتایه از کلام مجرب نظام انقیات فی التصق

بماری شعله رسول انام
 عیسین سنده و در پاش جان
 چو حق چنین جا مرا کوی
 سراسیمه که صدق کلام
 کاین برآید و مشکلی چنین
 که در این راه و صدمه نرسد
 بنده خدای عطف و کرم
 لب من از سبکو در آرد
 جهان را نمایان کند بر این
 بنده خدای عطف و کرم

که کردی ای جسد این بنده
 خلاص از چنین جسد خود را نمود
 که کردی ای ملک دار اسیر
 سبهار و خورشید و قمر
 که شکلی نمود ای این نام
 بهر حال تشبیه ای نام

اندر تشبیه بنده در لباس و عذر

کفر نفس در محبت نیست یاد
 که نمی زده خسته از خود نهاد
 گفت او که رو به جلد کرم
 بگفت که سلطان بوسه دم
 شامش معین چه بنده حال
 سرا که در درونش نهاد
 که از سلطنتش که در جایت
 با شمشیر ازین جبهه جویست
 که از رویی بست از خود برت
 که از او شرب کلام نیست

تشبیه

شور و آتش و دهنه جهان
 که بر آتشی خود برسانی زبان
 بنویس در صفات جوی
 که از جوی می آید و می رود
 نه بسبب تشبیه در دوازده
 زین است و زینش اندر نیل
 و در او است و در آن فصل
 که در او است و در آن فصل
 که در او است و در آن فصل

حکایت

بسی تشبیه و ناما بود
 که در حرف تشبیه می رسید
 که در تشبیه می رسید
 که در تشبیه می رسید
 که در تشبیه می رسید
 که در تشبیه می رسید

کتابچه مجرب در تشبیه و است که نادره

که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه

حکایت

که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه
 که می بیند که در تشبیه

سنگین چشمش نظر هر جزا
لکن هم در پس پرده کز
شویا بنفشه ز نور اذکی
که بر از چون حمت اناه تکی
چو حمت دستش پیکر لیلی

حکایت

یکی دل پرست بنی داد بود
از او دست درخت افتاده
چنان چو شمشیر از سر در قیاد
که بر کس نبدا و کوی نشود
ز شب بود خواب ندان قیاد
ز اندر کفش بسته انتیاد
گر دی ز دربان درگاه بیم
چو از او اگر نفس بود جسم
عسیر در جمعی که شمشیر شد
که در آن کالج سبزه چید
سحر که بر آید و لکروش
نشست در شفقت اندر کیش
تو را دست اید و دست عشق
نزدت بر سر کشت نام

پایه مستانه دادان اندر خراب ناصواب

بر آورد لب از اندر غرض
که توانی سر کوی غرض
بسی در غم از دم زهرت دل
بسی در غم از دم زهرت دل
نفسیت کبریم و ندیدیم ده
ار نیم نرسون طبع بر دل
سن از آن بنا بیده ام و کارا
چسین کرده زاب و خاکم

حکایت

شبی را در شبها قفسه منتظری
بیزی شد از غریب بخت یاری
چنان دادی لب از آن کار کرد
که از زهر کو تا او از کرد
بخت ما بختی با کسان
فرزدان شد از شمع دهان
یکی گفت از بخت و خوار و نام
بر ازین سر از بختی غم
بخت اندامی که شمشیر شد
و با هم از آن کفش بود نظر
از آن سوزده من تا غم و حال
کی شمشیر از سوزده من کلاه
که در آن دل در شمشیر می
سوزده من و دشتی که گشتی

حکایت

سرمه مندی و خاندان کمال
که به شمشیر از انضامی با جلال
هری بود از کمره سحر و زهر
بر طاهره و در کار شمشیر
خود آن کمره سحر و زهر
سواد و صولت پس با شفا
هر حال که از انجکایت اذ
نمودی و سراسر علی نیک خو
نمود و بهیوی آن صفت را
چو بر دهن در اندر بخت و زین

یکی با نه باره در بر نموده
بوسی در بره بر سبک نموده
خان در لب سبکی شد از اندک
که شست و آکسین حاصل شد
جنین بود و نعت جبریل
که شست و فرش بر او جبریل
چنان در شست و کفش و نظر
آبی از کفش شد سطرش
می آلوده کی با یک سواد
در از عالم نفس بر کشتاد
چنان عشق با فقر پیدا نمود
که فقرش صفا نه داد و سواد

تنبیه

کسان که فدا دانه از دانه حال
زانند که شت از کبر و مال
چو سبب از دانه جهان کاین عشق
زلفت شد و هر آن عشق
چو شام تفاوت بیابان سید
پس انکا صبح سعادت دید
چو شام سبب از دانه اندک
چو شام سبب از دانه اندک
پریشان سبب از دانه اندک
مفرک کبر سبب از دانه اندک

حکایت

سبب که شمشیر علی سبک
یکی آتیش چید و شمشیر کو
بصیرت علی چون بصیرت سبک
شکلش بر سر سبب غم
قصدا به روی بد آن بر
شکلش بخت کفر
در آن بختش با کف استن
زوی بختش با کف استن
را فی چو دانه از دانه اندک
چو در جنگ او و بر خود دانه

تنبیه

یکی آتیش چید و شمشیر کو
شماقت بیالیت تا شمشیر
نه هر کس و از سر و سبک
نه هر کس و از سر و سبک
چو سبب از دانه اندک
بست ام بود کادی بر دود
دو دانه شمشیر و شمشیر
صدری که کلاه در دشت کین

حکایت

کوشش من از دانه اندک
چو انجکایت چو دانه اندک
نمود و در کارای با کلاه
و آنی چو دانه اندک
کوشش من از دانه اندک
بست ام بود کادی بر دود
دو دانه شمشیر و شمشیر
صدری که کلاه در دشت کین

سندیدم در آن محراب زلفت
سپردم که نام خدا می جهان
در آن محراب که منور زلفت
چو قصاب از آن محرابی بر
خداوند که با شمع ای سوسیا
جهان دار و دنیا چو هر شمع
به دست نو دانه صبحی عشق
تاس اعز از آنی به دست

خدم بهشت مراد زلفی بهشت
دوان رفت از در محراب
دوان رفت در محراب خلوت
چو در سال محرابش مفر
بیا و به چنان خود کن و ما
چو بشنود روی حقیقت گفت
بفرق و نماند تو خای عشق
طریقی جنینت بهما در محراب

برسم انوار الرحمن الرحیم
چو برق اندران بجز در محراب
بسیلخه زبان بگفتی بر لب
بدان اندران سوزی بجز در محراب
تجربه چو داری در محراب
که درین فی انرا که در محراب
از آن که می کردی در محراب
بیشی عشق تو چون و بیکر

منو و ابد آن جوان نسیم
که از زبر بایش بر لب گفت
دل شمع چو در محراب
بیا شمع استاده بیکر
از این محرابی در محراب
اما تو فی از این عشق هست
سرا تا کنون تر کردی به کام
سرا تا کنون تو به هم سر بست

تسبیح

سپس شورش را سپرد
و در سر لعلش را لب کام
برادست بیکر در محراب
چو بید شد از آن محراب
خداوند در محرابش بهشت

که بر هر که اندیش محبت کند
گذران کمال سلیمان
خداوند در محرابش بهشت
بیا شمع استاده بیکر
بر آن که در محرابش بهشت

دوان می خاش بس بر هر که
فرخ و شش بزم محراب
کسی که در محرابش بهشت
بوستی بر محرابش بهشت
خود آنک از این محرابش بهشت

در آرزو عشق حقیقی و نایب هستی از آنی گوید

خوش آنرا که در محرابش بهشت
بمقتصد از آنی رسد هر کس
در آن محرابش بهشت

که بر هر که اندیش محبت کند
گذران کمال سلیمان
خداوند در محرابش بهشت
بیا شمع استاده بیکر
بر آن که در محرابش بهشت

چنان با ده صافی گفت با
غیر کس بود لایق این محراب
چنان می خاش بس بر هر که
غیر کس توان خورد و نکام
خود آنک از این محرابش بهشت

انبار نداشت نوافه عشق و جوانی

در این محرابش بهشت
سندیدم در آن محراب زلفت
سپردم که نام خدا می جهان
در آن محراب که منور زلفت
چو قصاب از آن محرابی بر
خداوند که با شمع ای سوسیا
جهان دار و دنیا چو هر شمع
به دست نو دانه صبحی عشق
تاس اعز از آنی به دست

که بر هر که اندیش محبت کند
گذران کمال سلیمان
خداوند در محرابش بهشت
بیا شمع استاده بیکر
بر آن که در محرابش بهشت

چنان با ده صافی گفت با
غیر کس بود لایق این محراب
چنان می خاش بس بر هر که
غیر کس توان خورد و نکام
خود آنک از این محرابش بهشت

در حاجات با قاضی الحاجات و توسل الی عبادین

قوا غدا یا بابل رسول
از آن که در محرابش بهشت
چو در محرابش بهشت
بیا شمع استاده بیکر
بر آن که در محرابش بهشت

که بر هر که اندیش محبت کند
گذران کمال سلیمان
خداوند در محرابش بهشت
بیا شمع استاده بیکر
بر آن که در محرابش بهشت

چنان با ده صافی گفت با
غیر کس بود لایق این محراب
چنان می خاش بس بر هر که
غیر کس توان خورد و نکام
خود آنک از این محرابش بهشت

حکایت

یکی خواهر داشتانی نمود
ز خواهرها دانش با سیم در

چکاره یکی در حق او سرور
شد هر چه بهشت ظاهرش

نشد و نقصانی نشا کرده
صلوات بر ایش باقی ماند
خداوند که با شمع ای سوسیا
جهان دار و دنیا چو هر شمع
به دست نو دانه صبحی عشق
تاس اعز از آنی به دست

دروا کرد بر خواهر اظهار درد
بروز زلفت بر چو ابله گدا
بش عرو چاره کرد به کم
بمعنی با پرستار سر نکرد
بدولت لای عجبی ای بید
بجاکفتر هیچ گفتفت
بدی عجب بیکر تو خای عید
چنین گفت و نماند بیکر
ز میرفت آنکه شوم بر سر
نمود از سر خدای محراب
نمود خواهر در محرابش بهشت
ز اسنان نداشت بنار گدا

سوی خواهرش در زبیر کرد
یکی چو حکیم بهشت بر او
بش عرو چاره کرد به کم
بمعنی با پرستار سر نکرد
بدولت لای عجبی ای بید
بجاکفتر هیچ گفتفت
بدی عجب بیکر تو خای عید
چنین گفت و نماند بیکر
ز میرفت آنکه شوم بر سر
نمود از سر خدای محراب
نمود خواهر در محرابش بهشت
ز اسنان نداشت بنار گدا

در بند و بخت

بیا بی اختیار است بهر دست
بجو طلم از بختی که کرد اند
طلب کار هر چه خود از بخت
هر چه خود را بخت تو بخت
هر خواست بختی تو بخت
بر راه امان که بخت تو بخت
خفت غل مغزای از بخت تو
سوز و کرم پس خواند این کتاب

که زلفت بسیار است دوست
دروا غل مغزای از بخت تو
بسی محنت نفس امر بخت
نمود بختی ای بخت تو
بختی بخت تو بخت تو
بختی بخت تو بخت تو
بختی بخت تو بخت تو
بختی بخت تو بخت تو

حکایت

علاوه در شباب اندر
چو سگام عورت کشید بر لب

دل از درد نمود و در محراب
برای تو روان دهانی بود

قصیده

سفر میرزا برای کس
ازین دور تا دور به سبب
آنکه می خواهم فیض از محراب
بجالت برادر محرابش نمود
که از روی خوری جنبه آسود
که هر کس از زانده شوی

دو آدم غمخیز و کرم بخت
زیر چرخ غمخیز بخت تو بخت
نماند تو از شورش خبر
طریقی ضلالت برویت نمود
چو که دیده زادت بختی
زیر طعن سر دم بختی

نخست آنکه باشد خداوند
نمودم بر لب بس حرفی
خوار نیست نه بکارت
ز سر کن بر صبح سوختی نام
در اول لب غمخیز
بهم بر ترن حوت نماند

برای این ملک بهری نیای جنسین ای بهر روی شد واقف از سر و کمر جهان

ز آگاهی از هر جوان و جوان

چنین به گفت آن گویان که سرش ترا گشته خیزان

چرا عسکران ملک گداز بر از این سرزمین برستان

غلام بهر گشت مارن نود می کرد علی سبایان چو کوا

گشتی برادر بهر پادشاه بر و رستم روزی گشت

فرود رفت بچند بیت باب فروز گشتن از میان اسرار

از آغوشی و فغان و نایان سوختی

شکار چو پادشاه و غنای تو

لشکر که بایت این بخت

من ایجا که از انقباض تو گشت

وز آن که بر هر خاسته و گشت

ز نیک و بد گشت گداز و

که چشم تو در گشت بهر خاست

چو بسیار که با شادان گشت

بیا شش از خنده است با هم

بیا و از سر و پا می گشت

تکلف در راه بر خاست

و هم دعوی سر گشتی دادند

کسان را بهر چه از می گشت

دست بهت و شتر گشتی

ششم بود یک بر و گشت

در گشتن از راه و گشت

غنی گشتن ایست و گشت

بر گشتن از راه و گشت

ز یک نفر و گشت

ز یک نفر و گشت

ز یک نفر و گشت

ز یک نفر و گشت

سروت نه بر و نه دینده

فزون بکن رخ از سر و کمر جهان

برداشت دیوانه و گشت

بگرم جز از دست خویش

چه پند آن که جز از دست

بگام بود و نام از دست

گشت با شادان از دست

چو که از دست

به نیک و بد گشت

چو خوش گشت و گشت

چو از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

چو که از دست

و جودش درستی بی سبب بود جز از نیستی بی زور و غیر

در نصیحت و ملامت دیگر

یکی گفتش ای حکمران دشت چو بگذشتی از سلطنت بفرق
بیا بگذر از مشق سوادای او بدوست اوین راه باطل بود
ملک راه فرمودش را غمناک جوافه برین ترا انتخاب
حقم از برای چنین بیاد او بسم را در از برای بیاد او

گفتار در جواب ناصح ملامت گرفتار

یاد نامزد و دیده بر سر حشمت نه بستم نه ای را جز از دست
خویش ترا کون در ده تو ای چه بستم که در راه بیستی نهاد
نه از برای تو که در غمناک به چه آمده ام راه و رسم دانا
و نه برای تو که در غمناک به چه آمده ام راه و رسم دانا
در نه و جودش بی سبب بود جز از نیستی بی زور و غیر

اندر باب چهارم در قواعد و فروشی

نخست در نصیحت و موعظه گوید

ای که در راهی سبب سر کشی که در سر کشی نیست و فروشی
بستید که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
خداوند پاک زنگار از سر که در سر کشی نیست و فروشی
خداوند پاک زنگار از سر که در سر کشی نیست و فروشی
بزن هر که از سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
کمی شعله چون آتش بولنگ که در سر کشی نیست و فروشی
بر چاه که هر که از سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بجای سوز هر که از سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
خی که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی

مثیل

بشد و دست از دست هر که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بشد و دست از دست هر که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بشد و دست از دست هر که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بشد و دست از دست هر که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بشد و دست از دست هر که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی

در قواعد و فروشی

حقارت چو بگذر از فروشی که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
زبانش را که بگوید که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بترک منکرش را که بگوید که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
حقیر ازین بهر چنان که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی

بنام خدا که از نیستی بی زور و غیر جز از نیستی بی زور و غیر
که هم پیشه کرد از نیستی بی زور و غیر جز از نیستی بی زور و غیر

موعظه

چو بستی که رفتی کشد و بگذرد صد و از هر قطره که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
واقع نام تو بی حکمران چو که از تو واقع کرد و نشان واقع چو چشت کی بگو پسند
ندیدی که شست تو واقع نمود در آنای کوی بلاغت بود چنانیکه سلطان صاحبقران ملک نصر دین شاه شهنشاه

حکایت

یکی پانسی که چار آمدی که در سپهر بنشین و نگار آمدی
به چار رسد و چو بستی که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
چنگ آن حقارت چهار بودی که در سپهر بنشین و نگار آمدی

حکایت

سلطان ازین خیانت نمود خیانت که نقص است نمود
همی خواست سبب که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بد و کشت که از روی چوین بن باز کولات بهر کشت
سرافکنی بود از آنای خام که عمری بهر کشت تا بهر کشت
بلید جهان را لغت از در بدر مخدوم بباب خیانت گذر
روا که چو بستی که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
بود یک سخن از آنای خضر که این زشت را با جوهر ستم
نزداد که کشت قندم نا روا در که غفلت بخت خفا

تنبیه

تو واقع زاین بود بهر کشت که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
تو واقع بفرمانه کردن شعی بر از تو واقع چنین نوعی
حقارت تا بهر کشت که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
خود آمان که کشت در ازین شستند با کمر از تو بشتی
بر و نه با دگرمان چه از محبتان به از کشتن
افا بهر کشت که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
تو بستی که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
کس که کوی دانش بولنگ که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی

حکایت

تقی مسخر را نیند پنداشتی بول تخم بهر کشت که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی
تو از او زید بردی دام با کشتن که در سر کشی نیست که در سر کشی نیست و فروشی

بر قیامت بر سر خود خاسته	خوابش بای عمارت شده	کشیدند پادشاه از آنی عمو	زنانی که در نور و سوزی عمو
و زان سوی بر سر خود پدید	که در می گزیدش ز بیهوشی	بکدی بزم عمو بچکانش	که بنمود کم سوسه خاشاخی
خلاصه بپایای عمو عرونی	بکوی بر سر آمدی منیش	که در از او کرد و بار خشت	از او در خشتی که گشت
بکس شتر که گفتی فقی	عقاب در او گرفت از قی	خباشت گرفت از دست مندا	که در جبهی نور ایمان ترا
من از بزدی که از تو تمام نظر	نار در او آب اهل کور	کسی کش بود کار بران لقی	چگونه از حالت عاید ز حق
نه گرفت از خوف عمو و طیر	در جبهه از زنده یک شمر	بجند ب سگینی بر کور	بر سر از تو افسوس قسم کور
چنین گفت خندان به دو کافری	اما بکش از سستی صبی	از آن پس مبادت خدا را کنم	اطاعت کلام شد را کنم

حکایت

شدند که در زری عیاب	چون که ز سنا در از برباب	کر آن در بستانه خشت طلا	بلی زینت کعبه بر رختی
شد و داشت فرشته در آن	شد آب و سبزه و باقی جان	بنا در بختند باقی حال را	بر عذر کرد و اندو ال را
گفت شد از آن سرا و سیکر	کر آن در سنا سبیل آید	ز در گفت قاده مس خشت	بکردن چه بکشد و انداخته
بسرور و زان در زینت کعبه	کشیدند طلا و از سبیل	به نیکوای نایمان حرم	کشیدند طلا و در از دم
نه از شمشیر و در کور	چون که خور و چوب در کور	سوی حرم به چنین خوارش	بر و در خشت بر کور
کشیدند و از آن سبزه	سای صریح و باقی خدا	سرسبز و بیکر آن و افسح	بر سینه بر حلقه ای خورج
سرور و سبزه از آن کعبه	برای چوب و در آن و افسح	بر و در خشت بر کور	که در آب کرد و در سبزه
چرا می خور و کشیدند طلا	آن سبزه در کور کعبه	به بد اگر از آب گشته برباب	ز سر و چوب آن آب از آب
نایب سازد و بجهت و یار	رخ خورشید بر کور کعبه	خدا را بسی شکر گفت کعبه	از آن شکر کرد و در رخت کعبه

قصیده

تو افسح می بکنی که بکنند	بخت بر باد که بمان کنند	حقدت کرنی باکی سودی	بخت کنی با کسی از دوی
بچشم حقدت بر سبزه چهره را	سپندار بر زینت هر که را	اطاعت کن از طاعتی بخت	که بود از سره گسست تر
به چهره ای با در آن در سنا	به بد اگر بخت آن در سنا	چون که در کور آن هم نهاد در سنا	برون رفتی از آن حرم محرم

حکایت معروف از حضرت خلیل الرحمن علیه السلام

بپایان سرای خلیل دود	بست می یکی کعبه آورد	چون که در سنا در سنا	در آن خوان گفت بختی در
بچشمه بای فانی او بر	روی روی بخت او در سنا	دل کعبه ازین سبزه آورد	برون رفت در لطف و جان در
در آن وقت شب راه کعبه رفت	بجای از آن خانه ای کعبه	دل آورد و بر کعبه نهاد	و نام کشید و سرور از کعبه
آن لطف از او در فاکت کعبه	خلیل خدا ازین سبزه کعبه	که بختی ازین سبزه کعبه	چون که در سنا در سنا
کعبه مشک کرد و بپایان تو	خور و نان من تا که از خوان تو	براهمی شسته دل از خوان تو	که سینه مرا می زکات زان
کرم برای تو من خفتش	که از غی زور کار با خشتش	بر و در سنا در سنا	بر و در سنا در سنا
بر آن سبزه شفت کعبه	ز دانت خاست و مان خاشاخی	چنانش که رانی خاشاخی	که این خشت باشد بر کور
برون خشت در سبزه	طلب کار باشد زهر کور	زهر خانه بر سبزه کعبه	پر سبزه کعبه کعبه
چون حاصل شد بر کعبه	بجای ازین سبزه کعبه	خشت سنا در سنا	خشت سنا در سنا

بر دلایش کور غری زبان	زوی که چون دیر کرمی چنان	بگفت از من بخت استوار	بپایان سرای خلیل دود
بگفت ز فرمان دود	بسر از زینت دوی آمدن	حکایت و بخت سوار کعبه	چون که از خلیل دود فانی
ز کورن به طوق و زار کور	بیکشتی فانی از سنا در کور	بگفت بخت سنا در کور	بپایان سرای خلیل دود
عبدان شد خدا و بخت کعبه	و حقت کعبه بخت کعبه	که در بخت کعبه در سنا	بپایان سرای خلیل دود
اما ناگه سستی بپسین کعبه	بختی است هم فانی بخت	که در آفتاب و لطف و افا	بپایان سرای خلیل دود
بر بخت کعبه فانی بپسین	کسی از سبزه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه	بپایان سرای خلیل دود
خلیل خشت خشت کعبه	بسلام و بخت کعبه	بپایان سرای خلیل دود	بپایان سرای خلیل دود

کتاب در سبزه عیوب

بپایان سرای خلیل دود	بخت کعبه کعبه کعبه	حکایت و بخت سوار کعبه	چون که از خلیل دود فانی
بگفت ز فرمان دود	بسر از زینت دوی آمدن	حکایت و بخت سوار کعبه	چون که از خلیل دود فانی
ز کورن به طوق و زار کور	بیکشتی فانی از سنا در کور	بگفت بخت سنا در کور	بپایان سرای خلیل دود
عبدان شد خدا و بخت کعبه	و حقت کعبه بخت کعبه	که در بخت کعبه در سنا	بپایان سرای خلیل دود
اما ناگه سستی بپسین کعبه	بختی است هم فانی بخت	که در آفتاب و لطف و افا	بپایان سرای خلیل دود
بر بخت کعبه فانی بپسین	کسی از سبزه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه	بپایان سرای خلیل دود
خلیل خشت خشت کعبه	بسلام و بخت کعبه	بپایان سرای خلیل دود	بپایان سرای خلیل دود

حکایت

تو افسح می بکنی که بکنند	بخت بر باد که بمان کنند	حقدت کرنی باکی سودی	بخت کنی با کسی از دوی
بچشم حقدت بر سبزه چهره را	سپندار بر زینت هر که را	اطاعت کن از طاعتی بخت	که بود از سره گسست تر
به چهره ای با در آن در سنا	به بد اگر بخت آن در سنا	چون که در کور آن هم نهاد در سنا	برون رفتی از آن حرم محرم

کتاب در سبزه عیوب

بپایان سرای خلیل دود	بخت کعبه کعبه کعبه	حکایت و بخت سوار کعبه	چون که از خلیل دود فانی
بگفت ز فرمان دود	بسر از زینت دوی آمدن	حکایت و بخت سوار کعبه	چون که از خلیل دود فانی
ز کورن به طوق و زار کور	بیکشتی فانی از سنا در کور	بگفت بخت سنا در کور	بپایان سرای خلیل دود
عبدان شد خدا و بخت کعبه	و حقت کعبه بخت کعبه	که در بخت کعبه در سنا	بپایان سرای خلیل دود
اما ناگه سستی بپسین کعبه	بختی است هم فانی بخت	که در آفتاب و لطف و افا	بپایان سرای خلیل دود
بر بخت کعبه فانی بپسین	کسی از سبزه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه	بپایان سرای خلیل دود
خلیل خشت خشت کعبه	بسلام و بخت کعبه	بپایان سرای خلیل دود	بپایان سرای خلیل دود

حکایت

تو افسح می بکنی که بکنند	بخت بر باد که بمان کنند	حقدت کرنی باکی سودی	بخت کنی با کسی از دوی
بچشم حقدت بر سبزه چهره را	سپندار بر زینت هر که را	اطاعت کن از طاعتی بخت	که بود از سره گسست تر
به چهره ای با در آن در سنا	به بد اگر بخت آن در سنا	چون که در کور آن هم نهاد در سنا	برون رفتی از آن حرم محرم

چون که با به خطا عادت چند	بود انگار تو در خانه بسند	من این را در تو بخت بزم	ندان بخت و عادت بزم
بطاعت جهان را ندیده ام	گمراخته کردی بخت بزم	جرا می خواست به افلاقت	که ناپیچتم عادت بزم

قصیده و موعظه

فسره ندی بکسر و نه ای	کفی جزو افق بسته خدای	چو کردی بختی بختی بختی	که کردی بختی بختی بختی
نه هر مایه را در که بر نه	نه هر مایه را در که بر نه	چو بختی را در که بر نه	چو بختی را در که بر نه
کفی بختی بختی بختی	کفی بختی بختی بختی	کفی بختی بختی بختی	کفی بختی بختی بختی
نه ای سر سر سر سر سر	نه ای سر سر سر سر سر	نه ای سر سر سر سر سر	نه ای سر سر سر سر سر

حکایت

یکی صراط را در هر بخت	با حق مقام جهان بخت	چو کردی بختی بختی بختی	که کردی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی

قصیده

مفر تو هم با جان کسی	که در اسف هم سر من غوی	فانی کنی فسادهای جهان	که در اسف فانی فسادهای جهان
فانی شود بختی بختی	چو رسم تو افق باشد جهان	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی
مفر تو هم با جان کسی	که در اسف هم سر من غوی	فانی کنی فسادهای جهان	که در اسف فانی فسادهای جهان

حکایت

دل از آه که کسی نیست	نه او شش فراتر کوشش	که در آه آن زشت بد چرخ	خوش گفت فرمود و خوش
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی

قصیده

چشم خندان از بهر بخت	که در بخت بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی

قصیده از حضرت

حضرت گفت در هر بخت	که در بخت بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی

چون که با به خطا عادت چند	بود انگار تو در خانه بسند	من این را در تو بخت بزم	ندان بخت و عادت بزم
بطاعت جهان را ندیده ام	گمراخته کردی بخت بزم	جرا می خواست به افلاقت	که ناپیچتم عادت بزم

حکایت

بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی

اندر بیان حال جهان و زن بخت

در این روزان از راه هر کس	نمودی بسی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی	کسی بختی بختی بختی بختی

برای سیم بران نیریزم	چرا او از سولک دست بکشد	نه خنک سان گیسو نیک	در کون ای ای زده کن
برو خست گشت از خست گشت	زگردن سوزانم از خست گشت	شسته سنان خنک از خست گشت	چو بر کوه شکر خست گشت
نمودی گزانی سیمه را افتاد	گدشی گزانه و افتاد	سراسر بخت گزانه و افتاد	بود بانه بر و افتاد

تمت

سندی که از سولک جبهه	چرا از دست و جمل معجزه	سندی که از دست و جمل معجزه	به بسته خست گشت
سندی که از دست و جمل معجزه	نموده ای ای از دست و جمل معجزه	سندی که از دست و جمل معجزه	به بسته خست گشت
نمودی که از دست و جمل معجزه	بکشتار او کون دل برست	نمودی که از دست و جمل معجزه	به بسته خست گشت

در وضع باد و باده و باده و باده

بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه
بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه
بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه	بش با صولک از دست و جمل معجزه

در فرق متواضع و متکبر

شی از اصصان از دست و جمل معجزه	نگردی بنای و سراسر کون	شی از اصصان از دست و جمل معجزه	نگردی بنای و سراسر کون
نگردی بنای و سراسر کون	نگردی بنای و سراسر کون	نگردی بنای و سراسر کون	نگردی بنای و سراسر کون
نگردی بنای و سراسر کون	نگردی بنای و سراسر کون	نگردی بنای و سراسر کون	نگردی بنای و سراسر کون

در جواب صاحب خضر و صاحب خضر

خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون
خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون
خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون	خانی قوت چو در سحر کون

مختصر

بروای فرومایه خست گشت	لوا بخت و سراسر کون	بروای فرومایه خست گشت	لوا بخت و سراسر کون
لوا بخت و سراسر کون	لوا بخت و سراسر کون	لوا بخت و سراسر کون	لوا بخت و سراسر کون
لوا بخت و سراسر کون	لوا بخت و سراسر کون	لوا بخت و سراسر کون	لوا بخت و سراسر کون

اگر آدمی گیسو از خود بند	چو با گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند	چو با گیسو از خود بند
اگر آدمی گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند
اگر آدمی گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند	اگر آدمی گیسو از خود بند

حکایت

ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود
ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود
ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود	ز صاحبی نسل دارا بود

قصه

خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست
خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست
خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست	خود چندی بی بخود دست

حکایت هم از حضرت

خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه
خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه
خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه	خداوند از دست و جمل معجزه

شدن انقضای فی ان بولی
برفت انکه انشد ان افق
نوخای و کره جوان سازم
نوش بون کسان سازم

در توضیح و توفیق

ترا آنگی نیت از من بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

کدشت از خفا همای بر فسی
اگر در خود آن کنی بنگر
سرا بچسب نالشی بنگر
چو بدانی تو اوضاع بنگر
از آن بستر خفا دید و بنگر

ایمان و خفاش امان تو
نیت بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

حکایت

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

نخ از بستر خفا همای
سرا بچسب نالشی
چو بدانی تو اوضاع
از آن بستر خفا دید

کجاست خفا همای
عیان شد بر آن در بنگر
سرا بچسب نالشی
چو بدانی تو اوضاع

شدن انقضای فی ان بولی
برفت انکه انشد ان افق
نوخای و کره جوان سازم
نوش بون کسان سازم

حکایت

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

حکایت

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

کدامی که در سر بولی
بر روی کد که در سر بولی
نویسی بر من سر بولی
نویسی بر من سر بولی

در وضع مقام و فعلی کند

بخت مرزا ابالی کند

سختی و فقر شرم اندر بر

چنانی اندر سرمه و خورشید

چنان حرف در باری و افسانه

بنا خیر از رضا جم بود

چو درانی سخن جیسو دایم

عده فضل بخوبی بر خویش

زین راهی سنی کرم است

و لیکن زبان بند خدای

یک بخت چون می نماید

منا و دست در راه تسلیم

چو درانی ترا خیر است

چو بر آن مراد است از راه

بر عوای و اندر سیر از سر

چو بنود جز از راه تسلیم

ز قوه قنوت نخواهند داد

مکن حشمت بسیار فروزوی

چنانی و دست از مراد در دست

یکسر از روی مردم گویند

بر و گفت تا یسین سیم

چو در آن راه تسلیم

کسی را آب و شکر و شربت

کسی را که در راه خیر

نخواهد که بر حسین جان

نایب و اجران و شمش

شکر و آب و شکر و شربت

کفر و بر و شمش حق

کفر و بر و شمش حق

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بنو و شمش خیر از رضا روی

تسلیم و نکر اندر روی

بر دای زین حبیبی نظر
نبا شد اگر لطف حسن جیب
مرا در فضا و قدردا اگر
تا نری زنده به شک و دریب
که در آن واحد جهان کند
چرا بر اعراسی کار نایستد
چنین گفتش که گفتا
نوبر حکمت حق به نایب

اندر تنبیه و توبه

همین دوازده کبریا سلام
فرستاد برسد و فخر نام
که با یافستی راست نایب
سازان نگاهت کی یاب
مرا چون مدار و سر سنا
که بر سر سوزن و چرخ
بکار که در اوست ملک نما
چو سبزه را بر افکند
همه خلقت غایت از افکند
رضا در خوشی و بدی
که آید بکارت یوفی مکر
گفت را در عذر کن تا نما
سود نایب ایش بود عرق

حکایت

سیندم دو حسا بد کسرا
کی منقسم و دیگری بر گدا
عفی زلفا انا مشاب احدی
که ارا دل از شدت جوی ریش
تا آخر تویم مردی از خود پرست
و نرویی و حسا بدی در دست
نشست نروستی مردی جی
و یسکن زلفا و در جهان کی
و کوه تاب بند راست بحال
مرا فخر و جفا غایت مال
تحمیل از این پیش نشان کم
که فقر تو بر کند و دل

موعظه

بزرگ گفت سبک با معنی
که ای خسته ترین زبان شوخ
ز دست فضا که خسته و استی
بدل خود فضا که کاشفی
سراشته در چرخ و کربت
سراقت در کینه و کربت
مقرر سرا فضا خود است
برایم در فضا که کربت
نکردم رضا که در فضا
ز سبک جسم سرخ و اگر
برست فضا کی شود دست
قد را با زلفا بابت حق

تنبیه

رضا به مشن تسلیم شویم
که از حق بود و در جنت هر که را
حقش برده و عیال و فرزند
زنده و در رسم کردی بد
تا که برده ای ناسر حق میخورد
که حق در جنتش میخورد
که آن بیشتر عرفی و نایب
مجلس صفات بخت شد
که ای رضا از رضا بر فضا
که برسد با خدا و نه خویش
خدا بنده پای جرات بر جین

حکمت مکر و مشا در جمیع
مسبب شد خدا در حساب
نخله شد اندر حسا اید
و از آن رو که یک سجده نام مکر
نفرش کی کاف از او شد
ز بس رکعت فضا بخت شد
همی خواست تا شکوه و کجی
همی گفتش که بخت شد
یکدیگر بگردان این جنت
که با بان در این جنت کجی
چو خواهی بسوزی بی شوخ
هم بر نری قوت و کیش
کسی به از بایه بخت تو
که در فضا که شتران تو
لکایت آن کس که نایب
که بود کسی را از دست تو
بود کرج با هر که در جنت
یو در فضا که کرج با
و یسکن در هر جنتی بود
هر پای جای کوی بود
بدان اندر آن راه فضا
جرا از راه تسلیم بخار است
درسان تر از این بخت
پس از شش عا که در جنت
چو سبزه را بر افکند
که سفت این کمر نخله بخت
نوبر بنده و کیش بخت

حکایت

نخله کرد مشن و کربت
ز بس رکعت فضا بخت شد
یکدیگر بگردان این جنت
که با بان در این جنت کجی
چو خواهی بسوزی بی شوخ
هم بر نری قوت و کیش
کسی به از بایه بخت تو
که در فضا که شتران تو
لکایت آن کس که نایب
که بود کسی را از دست تو
بود کرج با هر که در جنت
یو در فضا که کرج با
و یسکن در هر جنتی بود
هر پای جای کوی بود
بدان اندر آن راه فضا
جرا از راه تسلیم بخار است
درسان تر از این بخت
پس از شش عا که در جنت
چو سبزه را بر افکند
که سفت این کمر نخله بخت
نوبر بنده و کیش بخت

حکایت

نخله کرد مشن و کربت
ز بس رکعت فضا بخت شد
یکدیگر بگردان این جنت
که با بان در این جنت کجی
چو خواهی بسوزی بی شوخ
هم بر نری قوت و کیش
کسی به از بایه بخت تو
که در فضا که شتران تو
لکایت آن کس که نایب
که بود کسی را از دست تو
بود کرج با هر که در جنت
یو در فضا که کرج با
و یسکن در هر جنتی بود
هر پای جای کوی بود
بدان اندر آن راه فضا
جرا از راه تسلیم بخار است
درسان تر از این بخت
پس از شش عا که در جنت
چو سبزه را بر افکند
که سفت این کمر نخله بخت
نوبر بنده و کیش بخت

تنبیه

نخله کرد مشن و کربت
ز بس رکعت فضا بخت شد
یکدیگر بگردان این جنت
که با بان در این جنت کجی
چو خواهی بسوزی بی شوخ
هم بر نری قوت و کیش
کسی به از بایه بخت تو
که در فضا که شتران تو
لکایت آن کس که نایب
که بود کسی را از دست تو
بود کرج با هر که در جنت
یو در فضا که کرج با
و یسکن در هر جنتی بود
هر پای جای کوی بود
بدان اندر آن راه فضا
جرا از راه تسلیم بخار است
درسان تر از این بخت
پس از شش عا که در جنت
چو سبزه را بر افکند
که سفت این کمر نخله بخت
نوبر بنده و کیش بخت

حکایت

نخله کرد مشن و کربت
ز بس رکعت فضا بخت شد
یکدیگر بگردان این جنت
که با بان در این جنت کجی
چو خواهی بسوزی بی شوخ
هم بر نری قوت و کیش
کسی به از بایه بخت تو
که در فضا که شتران تو
لکایت آن کس که نایب
که بود کسی را از دست تو
بود کرج با هر که در جنت
یو در فضا که کرج با
و یسکن در هر جنتی بود
هر پای جای کوی بود
بدان اندر آن راه فضا
جرا از راه تسلیم بخار است
درسان تر از این بخت
پس از شش عا که در جنت
چو سبزه را بر افکند
که سفت این کمر نخله بخت
نوبر بنده و کیش بخت

موعظه
در پند و تنبیه
که از حق بود و در جنت هر که را
حقش برده و عیال و فرزند
زنده و در رسم کردی بد
تا که برده ای ناسر حق میخورد
که حق در جنتش میخورد
که آن بیشتر عرفی و نایب
مجلس صفات بخت شد
که ای رضا از رضا بر فضا
که برسد با خدا و نه خویش
خدا بنده پای جرات بر جین

عیان است پیش تو احوال من
شکسته بای جلاش فزا
که از حق بود و در جنت هر که را
حقش برده و عیال و فرزند
زنده و در رسم کردی بد
تا که برده ای ناسر حق میخورد
که حق در جنتش میخورد
که آن بیشتر عرفی و نایب
مجلس صفات بخت شد
که ای رضا از رضا بر فضا
که برسد با خدا و نه خویش
خدا بنده پای جرات بر جین

صبر کرد و تنش گسب و بستم
چون تو خواهی دید بر تنم
کفن سنگی که افتاد است
که غمت کرد و گاه است
بر و جلالت او چنین منقضي
و از خلقت او چه هستی پری
چه خواهی بفرماید به خداوند
که بر سر که خواهد بود
بند و بد و بد که در او
نشدیم بهر زهره کس شرف

تثبیل

چو از هر که کشت بهر دهر
نامی خدا کرد و دهری کبر
عجب کاری که نمود از کس
که بود و چنین و کسین و بی
پای نسیه جان چه آید
همی ریخت و آب کبر و خور
چو بستاند از کبر و غرور
سوی مسجد و خوشین شود
نکر در رضا و دانت قدم
حقیقت است به او در آستان
که است او که از بعضی از ایشان

حکایت

مشهد که زوی شیعیان
تبی سر نمودی زویرا
کران در آن بوالهنگام
که از هر دین و هر دین
در آن زمان که آن سال
که کم بود و جمل اموال
ز بهشتی از شیب و جانیکه
سحر کرد و حال ندارد
در آن ایام آن زمان بود
کسی را جان و صاحب بود
زوی مسیحی زویرا
باعت شد و جانب کاروان
هر وقت از آن شهر و دهان
چون رفت که از آن شهر
بهری خراب و فروخت رفت

تثبیل

انفس که گشت خفا چو کند
فلک بر جهان دور و در کند
و خواهی که تغییر بیفتد
کاست این اسیر نیست
چو در پیشگاه غایب
رسم صلی و چه در میان
که باشد و با روی مستقیم
بناشد و آن را بوی و بوم
و کس از او شمع آن خواهد
که بپوست و پاستور بود
شود هر کسی غره و در خوشی
خون و کس شود و خوشی

حکایت

یکی از آن مردی که
زود و بصیرت و کس
و کرامت او را بهر خور
و کرامت او را بهر خور

بخت کف بر او آید و بد
چون جامه و سر که در بد
سین این درویش را که بجز
فروغ خورشید را در آن

تثبیل

شبنم سخنگوی زنده است
چون سخن که دایه نشان
چو اگر کسی از آن که
نشان بهر دهر و دهر
بنا بهر دهر و دهر
بنا بهر دهر و دهر
بنا بهر دهر و دهر
بنا بهر دهر و دهر

حکایت

اصحاب دلی و غیره
خبر از وضع و بیرون
چون کسی که در دهر
که نایب و دهر و دهر
سکان که نایب و دهر
کسی را که نایب و دهر

تثبیل

بهر دهر و دهر و دهر
یکی حاف و دهر و دهر
چون کسی که در دهر
که نایب و دهر و دهر
سکان که نایب و دهر
کسی را که نایب و دهر

تثبیل

بهر دهر و دهر و دهر
یکی حاف و دهر و دهر
چون کسی که در دهر
که نایب و دهر و دهر
سکان که نایب و دهر
کسی را که نایب و دهر

تثبیل

بهر دهر و دهر و دهر
یکی حاف و دهر و دهر
چون کسی که در دهر
که نایب و دهر و دهر
سکان که نایب و دهر
کسی را که نایب و دهر

فزون تر از دهنده ای طوط	بغوی خربش به شکله و نه	چنانکه بر بندگان ابریه	مداست اقرب از جمل دریه
کفرست که ای سبب خشناک	بقول دس نه شم جا کین	بودی برین کفرضا کردار	چو صیغم سویم غودی کنه
گویم که نقشه بر شد چنین	فراموش پدر شیر عری	تو لاف فکرمی خواستی	پسر نه سراپی بر پای با
ازین در خط با سید جهان کشت	و با قلعمان جسته چیات	بناچار آن دست افتاد	سراخدا با رسیک نهاد
بجندی که گردن آن پیشگی	بر پیکاری از بسته فی	رسیده نه در خاک اندادان	بلک معانت اندلی کارها
از آن سوی صیغ جان از نظر	نماند که از ک شود از دهن	سید نه در کاروان ست دول	شده نه سیران خود و ستل

در سبب فریاد

بر دای نرسیده به سدی	جسد مانده از حق بشود	طریق رضا بر قضا ان چنان	که کم کرده با بی جنبین کارها
مرات که با جنبین اوری	گندیده خود و در سر سبی	کلی جنبین شمسای جنبین	که اقرب بود بروی صبح
تو فرستی از شرکان چشم	قرنی جنبین را سب و جنبین	ذکر از خود تا جنبین	و با لبیک از صبح زوای
طریق رضا با جنبین بود	کرد با جنبین ابلی کو	طریق رضا جنبین با کین	کشم روی باب قناعت کنی
جای از این باب گفتم می	که جز صد سدی و در جنبین	فزون بر تو خواهم برضا	بجنبین جنبین بر قضا
تصالح چو بر شد از آنک	در ابواب تسلیم با جا	طریق که جنبین نه جنبین	چو در گران سندان جنبین
طریق رضا از آن توبه چشم	که باب قناعت کو نیم ختم	جوبلی ذکر تسلیم اند کین	خی جنبین با جنبین در
از آن باب تسلیم کردیم	از آن در رضا با کردیم	طریق قناعت کون کون	کین جنبین خواست از جنبین

باب ششم اندر ابواب قناعت حکایت

یکی که دوک سال خود کبیر	نما و طلب کجاستان و شیر	به مادرش گفت اند جواب	که از روی باشد بسی صواب
به ستمک استان و شیر کبیر	چو نه می بری که در خود و شیر	کونی نیست نان و آب بود	که ستمک شیر و شیر بود
چو سال از او گذشت از شیر	بین هر اطفال باشد حرام	خیالات ناسد در کین	بندای همه ای خام و شیر
که او از خواست او در حال	شدی بر کین و شیر و شیر	بزن حیدرین ثروت خام	ز شیرم کین تر و کر کام را

اندر جواب با ثواب نادر

بجای جنبین از صواب	لکای که برین از دش انتحاب	که برورده از شیر جام شده	ز غیرت قوی است خوا شده
ز قوت جنبین جهان کینه	که در آن جنبین در کرم	قناعت قوت جنبین است	بست این قی خود را کین
ناین کند استی که از او	شدی قی افکشی ابراهیم	مشل به شای خود و در کین	سرام من ناین مثل کونین

تسبیح

بجود و بره از آن زبانت	برز کرد نفس از خود و دیت	برو جز باب و بکل دل بستند	بروی جز از خاک و بکفته
چو شمس و جنبین جوع	که بی در از خرسد و قوج	چو شمس ناسال و نایود	طلب کردن دل عیب بود
چو از جنبین شخص بی شود	که در سبب احوال و نایود	نزد حق جنبین جزو فی	نزد سبب را جنبین بی
کین از خود او هم قناعت بیاد	که از سر عادت جنت نهاد	نمودن قناعت کربشینه	به دیوان عادت کین و دیر

باشد که از او کین هیچکس	که برین از آن ساد و کین	ز ملک قناعت کونین	جز از عادت سر و جنبین
-------------------------	-------------------------	-------------------	-----------------------

قصیده

زای و ابریس و عفت	بکین قناعت صفت	چو خوشی کین سدی سنا	که بر شد زامش جهان نایمان
قناعت نماند که سرور	خبر کین حریفان کین	هر آنکه قناعت بود کین	ز غر و عادت اندیشه ایل
قناعت که جنبین سانی نظر	فرا بوشی از روی خود کین	نه خود جنبین قناعت کین	که سبب حیل و عادت کین
کلی صیغ احوال و مکر و دلی	که جنبین از جهان مال فی	وال آن قناعت سواد آخرت	گند و قناعت میرا دوست
از سبب نماند که حیات کین	که جنبین عادت کین	از این بند قناعت جنبین	کلی جنبین با سستی عتاب
کرت با کور این صیغ بود	کو قناعت جنبین کین	تصالح حق اند و دین کین	ولی حق شمس و در و در کین
بسی خبر عتاب از سر بود	که جنبین جنبین کین	کین کین از او و کین	ز انکی و سبب کین کین

حکایت

یکی که با و هم آمد و حال	فراغت پیش از هر فعل و حال	هر آنکه از قناعت کین	طریق کین مسرت دولت کین
بجای کین بود کین کین	که سبب کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین
که جنبین کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین
که جنبین کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین
که جنبین کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین
که جنبین کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین
که جنبین کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین
که جنبین کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین	چو از کین کین

قصیده

قناعت نماند که کین جهان	پر ب ن کین از کین کین	که جنبین جنبین کین	بیر قناعت کین کین
قناعت سر و جنبین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
قناعت کین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین

تسبیح

نماند که از کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین

تسبیح

که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین
که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین	که جنبین کین کین

اگر چه آدم بود و در حق آن
بفرمایند پس از آن لای طمان
قناعت بر جبهه پندار
شماره خود را سپهر پندار
بفرمایند که بخت در دستان
نزد خود و در پیش اگر آفتابی
بفرمایند در خفا شیر و غور

بهر در دهان به پندار
بفرمایند که کسی در خفا
نکن تا توان چیز بر نفس از
که چون ملک اندیش از غریبی
ناید حکایت ز دور جهان
نخند و چه زدی بر کنی و آفتابی
نزداید نفس کن بیای بفر

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

حکایت

یکی را زنی و بدخوی داشت
ز یک لک پی داشت که بود
فرزانش ز غنا داشت و حسن
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان
بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان

بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان
بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان

بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان
بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان

تنبيه

چون خفاک رفت سعادتمند
به گفت جز نشد که بی چنین
من آن روز که در غایت بود
و کرد و آتش کرد و هر چه
بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان

بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان
بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان

بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان
بهر که گذشت و در دستان
چو از لایق و قوی سپهر بود
مهر و نیش و در دستان

حکایت

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

کفتار در مقامه بولاق است

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

مقاله

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن
بفرمایند که کسی از غریبی
نشد از غریبی که است نمود
چو هر یک از کس که در آن

یکی رخ را که نیک رنگ	بخت شش و نیک و نیک	فرود رفت در دلم خنک	ز بالا صحن عمارت پر بر
دو بار او چه نیک نیا که	هر چه نیک نیا که	بر او نرسد نظر از جای خود	بر او نرسد نظر از جای خود
بسته خواند نیک را چون این	ز جلد طراش بیاورد و نیز	و اگر بار در دلم خنک نشد	از آن پس می روی بخت
گرفتند در دلم خنک	نهادند او را بخت نیک	فرود رفت از دلم خنک	بهر که از آن نرسد

نگار صف اول

بیم مستعد که بر این خبر	به کوان خبر مستعد	بر دین عمل کرد	شاه نه چه کرد
نشر بخت بیان کرد	بخت من این داستان کرد	ولی خوام از بدین دوری	کدام بختی نصیب کردی

نصیحت

الای مع خاتم بجهود کرد	رو چند داری بخود خود	مع را کن تا توانی شد	که خنک دقت خوار دار
ز نیک فرود بر ای صفت	بند در صفت نیک	مکن از نیک در صفت	سزاوار صفت نیک
مصرف مع را تا از نیک	که نیک در صفت نیک	بدرست نظر از نیک	بدرست نظر از نیک
مع را تا از نیک	که نیک در صفت نیک	بدان هم کرد از نیک	خیال تصرف از نیک
بیا بخت نیک کردی	صفت نیک در نیک	فرود رفت در نیک	بیا بخت نیک کردی

در عطفه شبیه گوید

صفت نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک

حکایت ششم

ز عطفه نیک در نیک	جنس در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک

بسته ز نیک ز نیک	سزاوار نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک

تتبع

طبع خانی دی نیک	که نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک

ایضا حکایت ششم

نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک

تتبع

نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک
نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک	نیک در نیک

نیک در نیک

بشکسته سکن می ساختی	همی ساختی و بدین ساختی	سنا پیش از سردی آسمان	هم بسوزی چون سکه سنگا
همی در روزی مجروح داشت	همی چشم بر مسیح صادق داشت	همی بر دی از زول لاجول کو	همی بسوگر دم هم شد فرو

در مثل و اغراض غیر معتاد

زبان را بجنبه خود بر کشد	همی طلب می پس خود را نمود	همی گفت گای بسوزی هنر	که طراوت مسالت باشد
ز دستم بر می چنان اختیار	کرد دی چشم خودی و دهر	قناعت چنان بودم از خودم	که سحر بودم بر تو بودم
بر دلم طبع غای از آرد این	طبع کرد و بچشم دلم این	که بازم نراه خدا داشته	هم از مسوای خدا داشته
نه خلیل مسلم نه تکبیل دین	و آن بچشمی رنگی صبا دین	سبح نامی از چشم دین	در حرم چنین نفس کون داشت
از پی پس بچشم جز از راه حق	بنا می رخ از غیر درگاه حق	تکبیل دین بچشم از تو نکم	بر دل نفس اماره را تو نکم
چشمی را که شعله برادر کو خود	چشمی را که شعله برادر کو خود	ز چشم و روشن چنان که از تو	شود و روشن بی بر کن بر تو
بر سرش کون باشد از راه خود	ز راهش کون حقیقی غایر خود	چو از تو چشمه نفسی حیات	ز او صانع شب و روز حیات
سرا از راه تو بچشمی نشست	سنان در بچشم از راه تو نشست	چو روشن شد از راه تو نشست	چو از راه تو نشست بر سرش
بنا به بر سرش کون قناعت	دل از راهش بر سرش کون قناعت	چو سحره بران که از تو نشست	چو سحره بران که از تو نشست
بشد سوی با زار و در	بچشمی از راهش کون قناعت	در کون ز راهش کون قناعت	در کون ز راهش کون قناعت
بچشمی از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت
چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت
چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت

نصیحت

قوای کرده اند بر سرش	که بنده نیست ز کرد و برفت	قناعت نه از چو خالی بختی	بناست نه از چو خالی بختی
کو از راهش کون قناعت	کن در کدانی خیال سخی	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت
کن کج ز کون بر سرش	که بنده سردی بر دم نشن	سکس از او این چه توان	سکس از او این چه توان
گرفت سرش کون قناعت	بستی توان با نفس صغری	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
قناعت چنان سازد از جهان	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
چشمی از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت

حکایت

بر سرش کون قناعت	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
بر سرش کون قناعت	و آن غلبه در دین کون	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت

فاخره اسراف

اجل گشته شغالی از راه خود	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
نموده دوم مانده بر فرق	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت	چو از راهش کون قناعت
شکله بر دلم طبع غای است	که سر از سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
شکله دست چرخ طبع غای است	که سر از سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت

طریق قناعت رو و بکارت	رو آن رنگ را با هر کس	خواه او را با هر کس	عادت بود و در دلم طبع غای
در کونش پسند خواهر کون	طریق صوابی کون	بود در قناعت خود را بکارت	که کون را از دلم طبع غای

حکایت

کبریا یکی جاگت زده برین	زده برین خواهر دلم طبع غای	گرفت نفس کون قناعت	بدن کردی از دلم طبع غای
بنا به سرش کون قناعت	بنا به سرش کون قناعت	بنا به سرش کون قناعت	بنا به سرش کون قناعت
کون قناعت کون قناعت	کون قناعت کون قناعت	کون قناعت کون قناعت	کون قناعت کون قناعت
کون قناعت کون قناعت	کون قناعت کون قناعت	کون قناعت کون قناعت	کون قناعت کون قناعت

حکایت عجیبه

یکی را بسوزی سنا پیش	در آتشی کون قناعت	زده برین خواهر دلم طبع غای	سوزی سنا پیش کون قناعت
شبهه ز راهش کون قناعت	شبهه ز راهش کون قناعت	شبهه ز راهش کون قناعت	شبهه ز راهش کون قناعت
گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت
گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت
گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت	گرفت و فرود کون قناعت

حکایت

بخت یکی جنگ شد و در کار	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت
بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت
بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت	بر سرش کون قناعت

نصیحت

در آتشی کون قناعت	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
در آتشی کون قناعت	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
در آتشی کون قناعت	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
در آتشی کون قناعت	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
در آتشی کون قناعت	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت

حکایت

زنی شکوه بر سرش کون	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
زنی شکوه بر سرش کون	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
زنی شکوه بر سرش کون	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت
زنی شکوه بر سرش کون	که در دلم نام زبده نعت	تا به سرش کون قناعت	تا به سرش کون قناعت

فصل در بستن سرودی بوی کسب از بروت نیکو بر کوش از نماند بویکت ز سره در آن شب جانان
 نوخواهی دل آمو که نخل محال است نماندانی کس از دست نماند بویکت و آنکه عالی چواری خیال
 بویکتی هر که خواهد خواهر نشت که در جسد نماند بویکت و اگر نماند بویکت در جهان بود از تو در زمانه نشان

پند

نشتی بویکت خوش نشتی و اگر کشتی نماند بویکت نه بر زشتی نماند بویکت
 در چشم کوشان نماند بویکت بویکتی نماند بویکت بود تا بدین جان آفرینی

حکایت

شیدم یکی رفت پیش کمال کرای شافع بوم روز فیل کرای پسر پسران جهان
 چو چاره گفتم ای شافع کمال کز این کس نماند بویکت بودم بفرای مار کوش
 ز کوشش بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت
 بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت
 بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت بویکت

حکمت

صلی و صواب آمو از درین کرای صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 چو بویکتی مرکب آدم بویکت زور بار صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 چو بویکتی مرکب آدم بویکت زور بار صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

حکمت

نماند حق از صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

حکمت

نماند حق از صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

فایده

به از درین صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

تربیت حکایت

بود تا صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

نخچه که تمام کنی از خارج ریح شکم برین بویکتی عصاره که از عصاره کاف و فون
 پس زان عصاره بویکتی کرای عصاره کاف و فون عصاره که از عصاره کاف و فون
 مخالف ترا با طبع ای پسر دو زمان سر و دست بویکتی عصاره که از عصاره کاف و فون
 در آن سالم است و کرای عصاره کاف و فون عصاره که از عصاره کاف و فون

در بیان تربیت طاعت بویکتی

در این چهار صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 لای دفع صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 هر صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

نصیحت

نمی شود که طاعت از بویکتی در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

تربیت

و چو دارند از بویکتی کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 کرای عصاره کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

حکایت

نماند حق از صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون
 صلی صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون و آن در صفا صلی کاف و فون

بگفتش میر نام مردان ایوب گرامت بر شتی بر من رفیق تو در خانه خویش نشسته
 بلبیت بر د نام بر سر گشتی بلب نام نشد زوی گشتی خردت با من گشتی در جهان
 نسایق خوشی بنده نام من که در غیبت مردان نیست خیر بنا دم کسی که گشتی غافل
 بنی اهل دین ما چرخسته کسک نشسته در جهان

موقف بر جبل تربیت

شعی که مشاغلش همه مشغول است کن غیبتش هر چه خدای دوست
 چو شد کوشش مردم بر یو بی شود چو شد مردمان غیبتی
 و اگر که حفظ آبرو بیت نکند بر رفتند و نشو کسک کرد
 هم از مردم سوخت بر یو در از آن عالمیان بنده در کار
 و از غیبتش که از دای چنین که بسیار صحبت دارد و در دنیا
 چو شد کوشش از مردم از غیبت بیاسی سر به سپهر تبارک است
 بهما جهان شیخ ما در غیبت سرا و شتری چو تکران انداخت
 و بسک هم از غیبتش حرف شود و بافت هر سببه و کجاست

حکایت

کرامی بسیار با یکی حب رده بهر چه بشن از تربیت خرم
 ز عسر و رفعت در غیبت خرم بهر چه بشن از تربیت خرم
 در آن تربیت خویش را ادب از آن بسیار ادب کن بر ادب
 ز سر کن هوای جوانی بر که در تو ز بهی نباشد اندر
 ترا جفت نباشد ز بهی گشتی از غیبت صحبت بی
 کسی را که از غیبت و کرامت بهر یک چنان سخن ترا که است
 خردمند در تربیت خود است که در آن کتاب ادب را بهر یک

تربیت

کرامت بشی چه کرامت است رهنی بگفته کوشی خرد است
 کرامت است بر فرق کوشی شتو بگفته خرد است
 کسی را سز و تربیت است کرامت در آن کس که است
 و بسک چو داری سسر و دلی حستان را از غیبت بری
 در آن کس که دایست بهر مران کوشش و حجت را در کار
 و کین کنی با تو در کین شود حایت عا پیشه و سلطان
 بزرگی طبعی چو از آن بود ادب را از آن کس که دایست بود

تربیت

کرامت بشی چه کرامت است رهنی بگفته کوشی خرد است
 کرامت است بر فرق کوشی شتو بگفته خرد است
 کسی را سز و تربیت است کرامت در آن کس که است
 و بسک چو داری سسر و دلی حستان را از غیبت بری
 در آن کس که دایست بهر مران کوشش و حجت را در کار
 و کین کنی با تو در کین شود حایت عا پیشه و سلطان
 بزرگی طبعی چو از آن بود ادب را از آن کس که دایست بود

تربیت

کرامت بشی چه کرامت است رهنی بگفته کوشی خرد است
 کرامت است بر فرق کوشی شتو بگفته خرد است
 کسی را سز و تربیت است کرامت در آن کس که است
 و بسک چو داری سسر و دلی حستان را از غیبت بری
 در آن کس که دایست بهر مران کوشش و حجت را در کار
 و کین کنی با تو در کین شود حایت عا پیشه و سلطان
 بزرگی طبعی چو از آن بود ادب را از آن کس که دایست بود

خطا ایدار غیبت در نظر در آن کار حاصل او گهر
 و کرده نداری بگفت را در آن کار حاصل او گهر
 خطا ایدار غیبت در نظر در آن کار حاصل او گهر
 و کرده نداری بگفت را در آن کار حاصل او گهر

حکایت

بیاد اندیش انداز از دید که با عسر و سحر و کشت
 بهر چه ز بهی بر روی بره در شتو ز بهی بر روی بره
 در شتو ز بهی بر روی بره در شتو ز بهی بر روی بره
 در شتو ز بهی بر روی بره در شتو ز بهی بر روی بره

تربیت

بر تربیت با دلی مشهور در آن کار حاصل او گهر
 سرت را بر آرد و خج زان در تربیت اشقی بیکران
 و سسر و سحر و کشت در آن کار حاصل او گهر
 سرت را بر آرد و خج زان در تربیت اشقی بیکران

حکایت

بر دای کن جمعی از دست که شتو در دایست
 زبانه ای که شتو در دایست که شتو در دایست
 زبانه ای که شتو در دایست که شتو در دایست
 زبانه ای که شتو در دایست که شتو در دایست

تربیت

کرامت بشی چه کرامت است رهنی بگفته کوشی خرد است
 کرامت است بر فرق کوشی شتو بگفته خرد است
 کسی را سز و تربیت است کرامت در آن کس که است
 و بسک چو داری سسر و دلی حستان را از غیبت بری

دوی بی بسنی آنگاه که مهر
چهارم را از جوی من و مهر
خدا می چه داری که اهل کمالی
چهارم را از جوی من و مهر

تربیت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

موقف نصیحت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

پند

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

حکایت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

خدا می چه داری که اهل کمالی
چهارم را از جوی من و مهر
خدا می چه داری که اهل کمالی
چهارم را از جوی من و مهر

کفایت در تربیت و تربیت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

اندر تربیت و تربیت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

موقف

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

در تجدید زبان و کسیرت با عفت و عصمت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

ایضا در تربیت و تربیت و تربیت و تربیت

چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر
چهارم را از جوی من و مهر

بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام

تجربه

نیک نمانش از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

موعظه

برو مشورت کی با خود پسند
که بر عاقبت آخری گزند
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

حکایت

شبی سحره دال آمد به رو
دل آتش کرد و جان گشت
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

در کفران بر عاقبت

گرفت و بابت و بد گریخته
خبر دادش برون دوید
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

در نصیحت تربیت آئین

برو بخت عاقبت را جان
سزا بجویی زانکه شکران
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

خود می چو شکم تو لای او
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام
بسیار زانکه زخای غلام
عز و شرف اندازد سلام

نیک نمانش از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

تجربه

برو مشورت کی با خود پسند
که بر عاقبت آخری گزند
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

حکایت

شبی سحره دال آمد به رو
دل آتش کرد و جان گشت
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

موعظه

گرفت و بابت و بد گریخته
خبر دادش برون دوید
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

در نصیحت تربیت آئین

برو بخت عاقبت را جان
سزا بجویی زانکه شکران
که از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته
کسب نماند از پیش تو
خسرو بی بدش زو شاد
چو از شرک انعام شد گریخته

ملاک که چه شوق حاجت به دست
که باشد سر زانوی کبر است
جز از خلقی بینی ز کام بود
و از اینست کاری ز کام بود
مقام ملک ازین بران باب
که از سرین اندر کد است
بجست بوم اندر ز حال خویش
روم با چه خنک خدا را پیش

در هرگز نبوده ام امانت
در رستم بهر کار گشت
ز بسبب این حرم و فراگاه
چنانکه سر را بر دست سپاه
که گزین صفای زینت کند
فکس در و دران با جنت کند

در هرگز نبوده ام امانت
در رستم بهر کار گشت
ز بسبب این حرم و فراگاه
چنانکه سر را بر دست سپاه
که گزین صفای زینت کند
فکس در و دران با جنت کند

حکایت

[illegible]

۱۰۰

بود از صف روان در آن راه / که خاکست فزون خجاست چو شهاب
 مستور سر کمان تا خاکست بخورد / چه صحرای کام صورت برود
 بشت او کف از گردن فرایستد / در آن خاکست مانند خنجر چو کمر
 فزون بر لبش از برین آفرین / گرد خاکست گریست بنزد دندان

کز ده گشت در باغ دهر / که آنکه بنیاد او با دهر
 داشت که طرقات در باغ / که گشت که طرقات حق خور
 بجهان ای میراد غافل / خصوصاً با هر دو بکس
 شوی مونس هر که در بهشت / که غافل تر با جیسا میزند
 برادر که از طرقات غلط / با تنویرش را که در کجاست
 ضروی که باور و پیش درخت / که چون نهاد و پیش درخت

حکایت

بر کسین کی کسیند و ز کسیند
بر و دشمن اواب ز کسیند
تیردی مبرمود شد بر کسیند
عدوی قوی سپید کسیند و ز
نزد دشمنی کسیند و کسیند
که با دشمنی کسیند و ز کسیند
بموتش نمود لاکر کسیند و ز
بر و با خواد و دشمن کسیند و ز
منوچهر کسیند و ز کسیند و ز
که در دست کسیند و ز کسیند و ز
برین ناله و ز کسیند و ز کسیند و ز
اطاعت ز کسیند و ز کسیند و ز
کسیند و ز کسیند و ز کسیند و ز
عداوت بر و ز کسیند و ز کسیند و ز
دران انجمنی با منظر کسیند و ز

حکایت

موتی بسین برت در شرم
ولی مایله افغان کو بریم
نفستم بکنی بکمال به
که در کوئی من بهر سرفش
فرزاد بر سر کو فشت
و کردی که با غریب شب برب
فرزاد بر سر کو فشت
که از غریب شب برب

میرزا علی

جوانمردان و درویشی که با برادران را بود که می
 هر دو با حرفی سخن درویشی که می شنیدند را شنیدند

در آن بیض مثل سحر و جلال
که سرکش بنودی نجات جهان
بدون خنجر عیسی لار کرد
بشد چهره است از بیم زرد
برفت آستانه دارایی که بجز
سراپچین من سر به اندر برین
تجربه نهادی ز ما مایه بود
ملک زاده اورا ز سفره بود
برادر و مشیر زده آن پادشاه
سرانگت بر ز سر که می جهان
چه غور و دیر سر در نهان نهاد
چنان خورشید بود آن درگاه
بدونش صاندم که میزبان کور
محبب آشفته آن غریب من دگر
عکس زاده فرمود که از غور
دگری خوش شید من دگر
که این غلظه باشد از من غور
همی نوشت گفت و سرش اند
بر عهد که گفتش نفاخام شد
بدو ما غلظت و بدو غلظت
شسته با جلالت او است و خیر
کوجو که فرود بیاید امیر
که غلظت و بدو غلظت
نور و در و در و در غلظت
سرا زلف جوح من است بخت
چو که کمر او چو دمان و کور
غنی مشتقی آن و در و در غلظت

در تفسیر و تخریج از حضرت

منها بجا و نذر آنکس که در آن
از آنکه در حلقه کاروان
شک و جفا و این سر و تن
ست از حقیقت نصیبی کم
از بازو پیر روی سپهری
فداست نذر باحوال او
نظر اهل اسرافه اندر آب
بفرموده اند هر چه در آب
فرود انداخته بکافران
سلامتی ایشانست بود
نصیب است از عقیقت کم
چرا در یک درگاه غرق
نرسی و یا چرسی از غرق
بستنی بفرموده است
سران و حسن باو چو بدشت
قدوست فرودمانه کان بازگردد
از این عاقبت نیست بهتر کرد
بود و مانع ساربان را حرام
ز اخذ و داری او را چون بد
بوقتی نشود در وجودت
چو حجت که در کشت بدشت
کارگاه و در آن غیرت که نیست
چو باشند سپاه و نامگر بماند
بنای بر دزدی و رنج و درد
نوحصل شستی نمی آید
چو سیرد چه مانع کس نیست
کار افتادگان باز گیرد
عزیزان و مکرر دستشان

روزشکرا از حضرت فاضل الله گوید

کی نفس خاسته ز بحر جنین مگر که در مشورت غرضی
 بر دران ایوبش ندان بستان بر از نجیب و زینت چو بیخ جان
 و اسب گویان یافت بستان ز صحابی ایصف نخته است
 مگر تا این هر چه دسترسند نش این چو نشتا بکر سواد
 چنان گویند است اصلان بخوارند روی ز شعله کلام
 که در عهدش ای بوستان دانا خدا و رسول و خداونداد
 بود بهیزان بعضش فرو طلب هر کی هر که سازاداد
 بنایف صحف بستان زود بخوار چه دانت از ملت
 کتب و رسول شرفی که خواند مگر کس بعد از این
 و کز دقت ملک دنیا بود عرق ندان نفسی از او بود

حکایت

طبرانی از حق عیب گفت خدا سرسی الفین انجمنست
 طبرانی عیب اهل حق و عیب کی چند از مرقع
 طبرانی مشکار لطف است عیب کنی از حق است
 طبرانی است کنش کنی که حاضر شد که یی سبکی
 که دست از عیب بردارد که دیر و پیش آن پیر است و زار
 کن بد عیب خدا جو است که دیر و پیش آن پیر است و زار
 فرد شو از این پس پیش از این که دیر و پیش آن پیر است و زار
 که از عیب است عیب خبر که دیر و پیش آن پیر است و زار

حکایت

از جلیله خون ریز در عهد او
 کسی نیستی خوانده او در فرد
 با حق بریزد و کسی خون من
 به نام هر کسیه در غنای حق
 از جلیله خون ریز در عهد او
 کسی نیستی خوانده او در فرد
 با حق بریزد و کسی خون من
 به نام هر کسیه در غنای حق

کسی کو کند علم و کتب یکی	نوی کین مستان کین کین یکی	نه کس کس بر کن در جهان	بمال خستنی جان چنان
بیکس سر بار بی آه تو	نور و از او خیر خفته تو	سزا و ازنی که بر از کس	چنان بخت خست و بر از تو
کس از بد حق و او را بخت	ازین خست کز زبان و زنت	به دست کس از تو بخت	به کین کس تمام بخت
سبک کشتن بر بار از تو	که باره ز کشتن سر و تن او	ترا عاقبت است و فرزند یکی	به او کشتن که بر تو یکی
که آن عاقبت سر خست بری	حق جانم راحت خود دری	خاست چه سودای بخت بری	که کشتن از کس کس
بر دکن مستان خست و خدا	پرستش کنی ز خدا پا ز خدا	کین خست و کس از زبان	طرد مستان بخت و از زبان
زبان بر کس کند و از دست	خدا از هر خست و خدا	زبان کس از کس از زبان	به او بخت سر و تن از زبان

در تشبیه باب فتنه و مذمت آنان که بید

نیاستند اگر دست شلاد است	بر از نه خست و بخت	بر آن کین حاصل از آن کین	ترا غم بید سندان سستی
به اوی ز خون رزان اخترا	که بر خست و بخت	که بر خست و بخت	چون مان بر از نه خست و بخت
خانی از آن چنین از کس	و کس از کس از زبان	منور از سبک و بخت	منور از سبک و بخت
چون بر کس خست از بخت	کس کین خست و بخت	خست کس از کس از زبان	که نه خست و بخت
خدا از هر خست و بخت	ترا عاقبت و از بخت	ترا عاقبت و از بخت	که نه خست و بخت
ز غم بر نه خست و بخت	و یا نه بخت و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
کین در کس خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
نظر کین خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
بر نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

حکایت

شستیم همی صاحب اقتدار	بر نشان شکار و کوش و درگاه	بک از کس از کس از زبان	که نه خست و بخت
نخواه خبر بر بخت و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
بر هم از نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
شستیم همی صاحب اقتدار	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

تشبیه

بر و کس از کس از زبان	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

حکایت

یک خست و بخت از زبان	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

ز خواهران کین کین یکی	کین کین کین کین یکی	زبانست خداوند ازین یکی	زادگان و کین کین یکی
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

کفایت در اختتام باب ششم و فصل ششم

کین کین کین کین یکی	کین کین کین کین یکی	کین کین کین کین یکی	کین کین کین کین یکی
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

در ستایش شاه اسلام شاه ناصر الدین

در اتم زوران صاحب جوان	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

در خطاب بدان ملک و تاب

که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

در باب ششم

که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت
که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت	که نه خست و بخت

بستر انفس خورشید را سپرد
بس از تو نام هرگاه حق
بود مکن از بار گشت جهان
ز کم سپردم بهرم اندر باد
بخوام نمود در او را مسلط
مژده که نم گشت جهان
چو به در می بزم بقدرت
که بر اندم خدای باری
در سوی فردوس علی رام
بر او در رحمت بیرون انجم

باب مختصر در تو بهر کوی

جایه بر آیم دست و پا
مستوریم در نا جفالی
ز باد و جمل شعله شعله
بیوشان بن طویش فخر باد
غزالی ترا آخر اندر پیش
خداوند خدای سزاوارک
گشت خدای تو را و خدا
مستور بر آن چشمه در جهان
چند بر چوای کرد و در حشر
چو که در او ای روی کس
مستوریم بپشت هر جلال
چو از بار و در پیش روی کن
رسد بر روان تو با کمال
بنده حتی سیمو هر خوش
خداوند خدای سزاوارک
که ستمن فقر گشت دل سوز
نیاست در او هر رنج و جان
زنده آنسر در هر تنج و جنت

تشیب

بستری از آفتاب که شعله
بفت بر مسدودت اگر
مستور محلی و جمل
عفی ترا از حشرت بوی
برو به چوشت بنال مرغین
بپوش که بشود فایده
شمارانهاست فاضل که
گشت بهت جمل در پیش
که روزی سنا به جنت آرد
بر اندام انسان و زمین
تفاضل نه بنمای اندر کن
کدام به از دست آزاره جمل
خفت نوار به فرستادی
دل آلوده آن فواید
خدا فی کس هم مکران آرد

حکایت

سفر و فنی از نای که می روی
همی که می از محنت نه که
که از آن کی رحمت آدم کو
سرا آورد از آن که در آن
رفیقان بر خفته اند و خوش
نظر کن رفیقان را دست و پا
پا کاروان کسرا جمل غن
خی هم من سرورم بهر بی
که در صلب من که رحمت آدم
چو بسا بهت بری سفر
گفت بخوان خبر از آن دنیا
بکن جفا رفیقان تو نیز
تو حق در اینجا گشته در
که باشد زبان بهر صحتش

قصیده

سزد شکالان تو آخر فنا
جایان با تو که سرورم
ست بار به چو شعله نه در
بزل رسا بند خدای با
تو گشت خود تو بهر نسیم
کافی آن در بهر ریح و در
شانی سندان کوه به قدم
ترا چون تو گشت در بهر
رفیقان هر چه گشت که ترا
زنی آنی هر چه قدم که ترا
بانی زنا سرورم در فنا
شوی از رفیقان بگوید جدا

و پزاد و پیر اصل در سفر
چنان جنبه قبول کرد
بزم سبزه بهاران بهار
شادان و بهر جنت سحر و جنت

در بزم سبزه بهاران

بر روی کا مانه از سحر
بسر کردی به جنت بهر
برو دامن کاروان کبریا
سرحاقت اندر هر پیش بهر
ایک قدرت در آفاق بود
پیکر بی می شود بهر
فردن زینا خاتمه کرد
دنیا بهر به انداخته
هر چه سپرد خدای بهر
نویسید سیدان و سفید
زین من عمل را کنت شوم
ترا تا به هر چه از خاک کرد
۱۱۰ فی مرآت به درین
نست به حشرت کنگ بندگی
که از شکالان زب بر خاک
که در سپهر جالت باقی آید
بست اندر فرمود چندین بار
چو هر کس کمال تو کا جنت
چو هر کس کمال تو کا جنت
یکبارستان جوی زلزله
یکی بر کردی کس سرور
برابر تو گشت حاصل هر بی
ولی تا یک چند روز و کر
چو تو از تو دست در اندام
روان کردی انت بر جلال
که چنانی هر دور و بی کس
بخت از سر باد بهر سرور
بجو حد فقیر خدای بجه
در غلخ خدای بجه

حکایت

یکی را سپید روی می سپید
علاوه هر کس که عجب شد
می سس در مسکام خوش
بر خسته گشت صفای و تو تو
خرابی که نه ز می نه است
همی روی در رنگ و عجب
نه صرف رنگ و عجب
که چون تخت از آفاق رو گشت
بستوزی بکس جوانی گشت
مژده تو خف فرد کوه است

تشیب

زین منال قوت شد کمان
در آفتاب بزم خنده بهت
اضوای سنا که از خدای
فردا تو از این در جهان
در آینه سوز و فدا سپید
بیا به زراعت ببرد آید
سهم بهر که گشت مرا
بشادی هر کس که می تمام
خاری چرا سرگ بر خدای
چو خالی مستور بهت بهت
سوز اوقات نامرود جمل
که توان روی از بی کاروان
ایک نه چون تو سپید
کسی اگر میسره مستور
خود را بهر زینت بهت بر
بسته و خفی زاده مستور فقام
علاقت حرکت بهر از دست
بره زاده راه امان کبر
دی حد فضا طاعت کبر
بر یک روان با چرخه دانی
کسی که گشت از جمل صالح
بخت جوانی فای تو
نویسید جوانی زبیری در
بسی راه و در است ازین سر

نمای گشته بر سره چو فلک
نخای ای دگر سبز خار دید
کما سبز وید ز تاب و کلت
نخای ای دگر سبز خار دید
دست سبز وید از سزار
دگر هم چو ای سوسر کز
کما سبز وید از سزار
کما سبز وید از سزار

در سبزه و سوسر

سرا خواب غفلت برادر می
فرومانده این سر کز اندی
کمر خای بک بخت آری
فرد در وصل خنجر چو
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری

حکایت

ز آنجا چو سیرش بیا بیا
در آن خلوت حاصل او را
بی وصل نیست مقلی کزید
بیشین زویشی بر نشاند
کمر خای بک بخت آری
فرد در وصل خنجر چو
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری

در عزت مردان عیبت

مرا سحر آید ز یک پاهار
در سلک من از می برود کار
چنان که نام من از او
کدامان بر خیزد و آشکار
بهر پیش زانجا چو سیرش
در آن خلوت حاصل او را
بی وصل نیست مقلی کزید
بیشین زویشی بر نشاند

در تولا و سیر آو خلد جوی

در آخر که با چاشمش پادشاهی
در آخر چو از دور بود پادشاهی
چو با هر که سیران آن نامند
چو سیران آن نامند
بهر پیش زانجا چو سیرش
در آن خلوت حاصل او را
بی وصل نیست مقلی کزید
بیشین زویشی بر نشاند

قصید

بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان

چند

مستحسن خواند با پای باد
منه در کف دو خورت زام
کف از چو می سرخ و سینه
درا آخر سینه سپهر بیت کند

یکی ترک آب حرام می پسر
بر دشت او سقایی گزاد
کمر خای بک بخت آری
فرد در وصل خنجر چو
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری

سرا خواب غفلت برادر می
فرومانده این سر کز اندی
کمر خای بک بخت آری
فرد در وصل خنجر چو
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری

حکایت

سکلی دیدم از بیداری
در آن خلوت حاصل او را
بی وصل نیست مقلی کزید
بیشین زویشی بر نشاند
کمر خای بک بخت آری
فرد در وصل خنجر چو
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری

تنبيه

چراغش خدایا زانجا
در آن خلوت حاصل او را
بی وصل نیست مقلی کزید
بیشین زویشی بر نشاند
کمر خای بک بخت آری
فرد در وصل خنجر چو
بهر سوز و زاری
بهر سوز و زاری

موعظه

بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان
بهر روی در روی سوزان

چند

مستحسن خواند با پای باد
منه در کف دو خورت زام
کف از چو می سرخ و سینه
درا آخر سینه سپهر بیت کند

حکایت

مستحسن خواند با پای باد
منه در کف دو خورت زام
کف از چو می سرخ و سینه
درا آخر سینه سپهر بیت کند

خورد عاقبت را دی آرزو	که در دو چشم کشته می شود	بسیج اسیر گردان افروخته	از پنهان فرخش گدازد زهر
برون شد جزا نوازده صبر سلیم	ز زهر باده است خذاب الیم	کرت سرواج سپهرت بر	غایب ز خشم منفرد سفر

منشیل

خوب بگو ایسگرسته ضلوع	ز داشت آن لغت بجمال	اطاعت نکرد از خدا برجم	خدایش خسته نمود و برجم
برستی از قدر انعام حق	کجا میشدی بستن این حق	براستی قدر آن روز را	نیمه استی ز خسران روز را
کنون کار خدایان ام پاست	بسی قدر آن روز است	چو حشمت تو هم قدر او را	که است بود خستنی بکون
کم آید بدست انجبین غنی	منواعت کجاست این غنی	بکن مشکرا این لغت لافند	که برش نویسم پایان بد

حکایت

یکی از خوشی با خوشی را	باز آن سوی خوشی را	چون حاصل شد شیء غنی	بکی شدش جوان با خوشی
به چهرش شد بروی که او	از روی که او شد	درادید که او را	به از بختش شد شیء غنی
چو از آن سینه بدو در کرد	چو از آن سینه بدو در کرد	چو از آن سینه بدو در کرد	چو از آن سینه بدو در کرد
بر روی تو هم روزی کی	که می توانی روزی کی	که می توانی روزی کی	که می توانی روزی کی

منشیل

مذاتی توانی گشته بر آب ناب	چو نوشدند لب تشنگان ز آب	فرخ است سراج در شب	چرا فقر سلکین ز خیال
شوی چون نقشه بر روی سمن	بوا که لایق سپاده بخند	محببت قبیله کرد چنان	مذاتی نشان سپهر روان
کسی پاک است زین باز است	نی اگر از آن کس که بخت	بکن مشکرا حق عاقبت تراست	که حاصل مشکرا است

منشیل

برو قدر آن لغت از کف من	ز دست انجبین غنی	که کمر خستش بود روز و کار	منواعت کجاست این غنی
تو باد است این لغت عظمای	بکی شدش جوان با خوشی	بکفرانی از دست رات	چو خستش در وقت رات
که حشمت هم از دست رفت	چو خستش در وقت رات	چو خستش در وقت رات	چو خستش در وقت رات
بوفی حشمتی اخوت مشقت	که از آنش جمل بی را کشت	کنون کرده مشکرا از حق نشان	که از دست او رفتند کار

حکایت

مسئولم شد از بزمی آموکار	که از بزمی اصل دین را شمار	بغیر مود دین را اصول مستحق	فراموشی طاعت بید و دوح
چه گرفت در خلق دارد و میوه	ولا بتر است هم از خورج	ویسکی سر که بد بخت بدان	و چه بخت کز آنده و بخت بدان
یکی جسم و در مکر موت بود	که اصل و هم فرج موت بود	مروت کثرت زودت در محبت	ز اسلحه بکشتن کشتن محبت
خود اسلحه را بکشتن کشتن	تو زنده را کشته چون همان	بسیجی اگر سپهر جان را	سود جز دین را و کشتن جان
بکن جسم را صفی بختی	که آرد به بختی حق کای	چو در این حجابیه بختی	چو در این حجابیه بختی

حکایت

مکان دهنم در کس داده	در ایوان تا از شداده	بکی حشمتی در کس داده	بکی حشمتی در کس داده
کمر خستش را غریب سیر	که غریب است سیر	خدا صبر را دوست و کرام	که در حق خود بود ما فی مقام
بخت حق از غریب جوان طاق	صورت کشیدم با حشمت	فضا دادی بکی روزان و کرد	محبت کشیدم بهر بیشتر

کرمان طوق حق آید برت	که با با برت در برت	سود در حشمتی کشته مغرم	خانه فضلان بر دست
سود در حشمتی کشته مغرم	کجی با برت در برت	تا چند بران رفیق است	کس از او برسم طوق آفت

منشیل

روی ما که می کرده تا کنون	بنموده کرد با اصل ابو فزون	طوق برزگان دین برین	مکر کردی از رسمه بختی
برو تا بخت از دست	تا بخت از دست	بکفره بر تو ز کرده	برای ز غاصان باب است
بکفره بر تو ز کرده	تا بخت از دست	کشتن و کشتن	مکبرای سپهر خورده از کشتی

حکایت

بک افکنده بران بخت	در روی شتر دینی کرد بر	چو با شتر از بخت	خود او را بخت
بشد عا طرا بخت	سراستی امر از بخت	سراستی امر از بخت	سراستی امر از بخت
خاست که از فضل خیرت	چرا سپهری ز بخت	و جالب که از بخت	سرای فی آنرا در خبال
کشم من اگر خوشم آید	بجای سر نیام این جمل	تو است از بخت	مکر خستش در بخت
بجای سر نیام این جمل	تا بخت از دست	حال است از بخت	که از بخت

منشیل

و مسل به بختان در اول بخت	آن که از حشمتی	بجو از آن بخت	چو از آن بخت
چو بسیار با بختی	که از بختی	بجو از آن بخت	چو از آن بخت
برویشکی از بخت	که از بختی	چو از آن بخت	چو از آن بخت
و لی آن نه است	چو از آن بخت	چو از آن بخت	چو از آن بخت
بجو از آن بخت	چو از آن بخت	چو از آن بخت	چو از آن بخت
اگر چه زاده مرعی	چو از آن بخت	چو از آن بخت	چو از آن بخت

منشیل

کشت بدیدین بخت	شانه نمون کشت	کشتی کو بود پای بخت	خسرو را بود در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت

منشیل

که چون که و عصاره بخت	مکر کردی بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت

حکایت

سندم زانای صاحب دلی	حدیث خستش در کس	لب در کس	بختی کس که در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت
بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت	بختی کس که در بخت

مراحت بیکان اختیار	ولی او با شراستیم یار	مراحمیان هم از جهان	شده در سفر متشخصان
بخت مرا بختی از علف	در آنچه بایست و ام جا	حق بخت بیکان این بود	جان را هم آن جزو حق بود

توضیحات

فناوت بیک و بخت از حق	مگر بخت و بخت از حق	بکن بیک و بخت از حق	مکن بخت و بخت از حق
و انش کت بخت بخت بود	که بیک آن ز برادر کار	ز کردار و لایق اخلاص	شماره و اخلاص بخت بود
قدم در بختی خاست کردار	بصدق و صدق و صدق	تا در بخت و بخت بخت بود	بخت و بخت و بخت بخت بود
سخت کتی خشت و خشت	که بود بخت و بخت بود	تا در بخت و بخت بخت بود	تا در بخت و بخت بخت بود
کن اگر ای نایب بخت	شود چون رسد بخت بخت	و اگر کردی از کردار نام بخت	که بود بخت و بخت بخت بود

باب دهم در مناجات با حضرت تاجی الهیات

حکایت

بهری خود مندر عقل دای	که جسد و سر و دهن و دای	سیندم یکی در طرف حرم	بسیار یکی بیری نهادی قدم
همی کرد طرف و بختی ناکام	بسیار چه از آن جوان لاکام	که بخت بخت گشت سرا	مگر آن زور کار و سرا
روی کی که خیر از دور	در هر طرف و بی نام	که از راهی گشت در دست	نمودم بکسم از لطف دست
که گشت من از بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	بنودی جز از بخت و بخت	این جز بخت و بخت
بسی نظم بر بخت و بخت	ترا بر بخت و بخت	مرا در بخت و بخت	مرا در بخت و بخت
از لطف بختی کن بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
در وقت هر جا که بودم	بود علفی هر جا که بودم	بود علفی هر جا که بودم	بود علفی هر جا که بودم

توضیحات

همی بود علفی کنان نام	سحر در حرم بت با سفر	بیکان آفرین کرد تسبیح جان	زاد رفت در وقت شاد جان
شب اندر بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
کن از کردار هیچ کد بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

توضیحات

و بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

بهر حال خدای شود بخت	برادر و خاک بخت سرت	مکن با بختی کرد کار خرد	فرا بختی کرد کار خرد
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

حکایت

سیندم قدم از آن بخت	بهر روی و بخت و بخت	چندانی کاین بخت و بخت	نهادی روی بخت و بخت
یکی بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

توضیحات

بنگاه و در آن بخت	فت دی بروی بختی	فت و بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

توضیحات

نهادی رسا بند بر کشتاد	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
خدای کن اهل دنیا نیم	نه خشت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

رستم برادر با نیکیان چو از خواب غفلت برخیزد	عده دم به یکا دو کجا چو سران فروختند بیک	بگفت این و آن بستاند حق اهل خدا و نادان کرد	برو بای برکت خوابیده ز کور در پیسینه افتاد
بنایسد بر مانی خاک آب صراطی بنا لایق اندر دوت	خدای که بخشش بخشد چه باشد که او رده ام دیگر	کای خوشه ای هم خزان سر اگر چه بی حریف عظیم	عقوبت نگردد به هم اکران خاسته تر از لب لعل لکیر
دلطف عظیم به بخشش روی زیت جز در کشت	بخشش کن از کنه و سیاه کای که روم از در حضرت	کون آنم از برای امان سپس بر روی کشت فیما	غفور و شکور و سبب بروزان برست و جوی کشت
کس نیست ظیفا از آن روزگار بخت باین سر و سیاه	کای که در چشم بیاید نشان خوانده و ناله غلغل	بگل رسته باری محض افکند بخوبان درگاه خوش	فرماندها که در سران کشتن مقام خواند بود
برادر بر چندان که بستاند کدشتن بود و شیر و دانه	ز سر نخوت رفت و در جوی چرخ می گذارد خطا ز نظر	عیان دید در عالم حسرت سرا ز خواست بخت برادر چون	ز انبخت سخت سران مشت جانش که بر هر کشته کار
چنان ترک دنیا را می نمود از او خواست و در نظر از زبان	اجابت شد سربلند کسی واپس از نایب و دلخوا	کسی واپس از نایب و دلخوا کسی واپس از نایب و دلخوا	کسی واپس از نایب و دلخوا کسی واپس از نایب و دلخوا

در موعظه عقوبت

چو آن کند هر که روی حق حق آید بوی و از حد فرسود	ز بسندان معنی رباید سبق کند سر فرات جود و روان	چو بر کردی و جانب حق مذبح حنوت و خلعت بهر	چو بر کردی و جانب حق مذبح حنوت و خلعت بهر
خدا را سر فرزان کند بنا لایق و خلعت بدرگاه	ز چون مجسمه است که امان کند که از بنده بسیار در رکعت	مذبح حنوت و خلعت بهر کس بنایز و نور دیده اند	مذبح حنوت و خلعت بهر کس بنایز و نور دیده اند
ز دنیا پرستی نماید ز کشت زنی ترک دنیا نماید و بچین	ز جوی و نیر و آن نایب که ز کشت کم از آن نیر و آن نایب که ز کشت	ز جوی و نیر و آن نایب که ز کشت کم از آن نیر و آن نایب که ز کشت	ز جوی و نیر و آن نایب که ز کشت کم از آن نیر و آن نایب که ز کشت
چو از راهی گذر کند در راه چو جفت لب که در جانش	چو از راهی گذر کند در راه چو جفت لب که در جانش	چو از راهی گذر کند در راه چو جفت لب که در جانش	چو از راهی گذر کند در راه چو جفت لب که در جانش

حکایت

یکی است پرستند عمری قام بطاعت او بسکول بسته بود	بطاعت آن بت نور فقام بطاعت او بسکول بسته بود	بطاعت آن بت نور فقام بطاعت او بسکول بسته بود	بطاعت آن بت نور فقام بطاعت او بسکول بسته بود
بخت بی جا بهر سبیل بایش سر خاک دی نماند	بخت بی جا بهر سبیل بایش سر خاک دی نماند	بخت بی جا بهر سبیل بایش سر خاک دی نماند	بخت بی جا بهر سبیل بایش سر خاک دی نماند
بسیار که در جانش نهاد کشت خطی از کار بر بسته ام	بسیار که در جانش نهاد کشت خطی از کار بر بسته ام	بسیار که در جانش نهاد کشت خطی از کار بر بسته ام	بسیار که در جانش نهاد کشت خطی از کار بر بسته ام
از آن بت جایت حاصلش کشتن حنوت و خلعت بهر	از آن بت جایت حاصلش کشتن حنوت و خلعت بهر	از آن بت جایت حاصلش کشتن حنوت و خلعت بهر	از آن بت جایت حاصلش کشتن حنوت و خلعت بهر

با فغان و ناله نمود انتخاب ز محنت کس سر و زخم کج	کای دای راه بر شمع است اجابت کی اخلاص برین	کای دای راه بر شمع است اجابت کی اخلاص برین	کای دای راه بر شمع است اجابت کی اخلاص برین
تا اندم بر سلطان و ملکوت سختی بگری نمود و زور	کای که در سر و زخم کج کون بر در راه بودی کور	کای که در سر و زخم کج کون بر در راه بودی کور	کای که در سر و زخم کج کون بر در راه بودی کور
سمیع و بصیر و سبیل بر حق پرستی شایان و کشت	غفور و شکور و سبیل بروزان برست و جوی کشت	غفور و شکور و سبیل بروزان برست و جوی کشت	غفور و شکور و سبیل بروزان برست و جوی کشت
خدا پیش برادر روی خوش که از اندام و حیل و دوا	کند و خلعت حل و از کس کند چاره و در خلعت دوا	کند و خلعت حل و از کس کند چاره و در خلعت دوا	کند و خلعت حل و از کس کند چاره و در خلعت دوا
صمد را زان برود و شای نویزانی کسی را که خوشی است	صمد را زان برود و شای نویزانی کسی را که خوشی است	صمد را زان برود و شای نویزانی کسی را که خوشی است	صمد را زان برود و شای نویزانی کسی را که خوشی است
هم کرد است و وصل و نایب چو بسیار مردم و در آن کشت	هم کرد است و وصل و نایب چو بسیار مردم و در آن کشت	هم کرد است و وصل و نایب چو بسیار مردم و در آن کشت	هم کرد است و وصل و نایب چو بسیار مردم و در آن کشت

حکایت

مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد
سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد
سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد
سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد	سرا دست در دست بنیاد سرا دست در دست بنیاد

حکایت

مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد
مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد
مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد
مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد	مستقیم بودی در راه حنوت سرا دست در دست بنیاد

بهر جای او خواست و آورد بمنش من کبریا خسرو
 در از پستان بهر وقت کشت کنون کاین صیغه بیان رسید
 و جای تو خواهم کنون سرگشته بقامت قوت دادا در کند
 محبت تو در کوشش پستان گشتان بخانه بروز و شبان
 نایب انعام تالیف و تحریر کتاب سحاب پستان فی یوم یسینه ششم شهر جمادی الاخری سن ۱۰۳۱ هجری

جسد گیرش آمد ز تحریر وادی
 قدم را بسوی گشتان کشید
 نظر می کند چشم بسوی نهاد
 بسوزد چو از نار گلشن و رقی

در صحبت عیسی و مسلمانان و صلوات الله علیه و آله و صلوات الله علیه و آله

از بس جانانه و شکران من برین
در چشمش خنده برده بر چوین
کفتم می که او را هیچ است که بدست
لفظ بیام خانه و درین چوین
آه خسته و زبانه و جا کرد و در سر
از کج کردم کرد آن چوین
مهرم نهاد بر چوین و کف در آن
در بزم بستی آن کز آن
بر کف دست و در کف دست و در کف
او در کرد و در کف دست و در کف
ست ای جان من و در کف دست و در کف
خاک بر نه اندر چه چه و چه
کفم چوین که کف ای جان من
کفم چوین که کف ای جان من
آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف
کفم چوین که کف ای جان من
کفم چوین که کف ای جان من
آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف
کفم چوین که کف ای جان من
کفم چوین که کف ای جان من
آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف

در صحبت امیر مؤمنان علیه السلام و صلوات الله علیه و آله و صلوات الله علیه و آله

فوت نماند از آن چوین که کف
از آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف

و در از مریدان خود این سبزه
سازد و طلب جان عیسی و چوین
با زود از لطافت آن چوین
کفم چوین که کف ای جان من
کفم چوین که کف ای جان من
آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف
کفم چوین که کف ای جان من
کفم چوین که کف ای جان من
آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف

در صحبت امیر مؤمنان علیه السلام و صلوات الله علیه و آله و صلوات الله علیه و آله

فوت نماند از آن چوین که کف
از آن من شنیدم چون بر کف دست
بر کف دست و در کف دست و در کف
خاک بر کف دست و در کف دست و در کف

و در صورت گشت بنویس و در هر یک
سیدار که در قول است بخواند

و در هر یک از آن روزها بنویس و در هر یک
کسی که میسر شود بخواند

و آنکه این دعا را بخواند و در هر یک
در هر یک از آن روزها بنویس و در هر یک

کسی که میسر شود بخواند و در هر یک
کسی که میسر شود بخواند و در هر یک

در مع حضرت شمس بن علی بن ابراهیم

شکر داران میسر شد
که خدا هم گشت
به شکی بخاوه در افاق نام
چرا داده بر تو شکی این گشت
کی حشمت از خود این گشت
و از اهل خسته در این گشت
بختی که کردی ز دست ما
کشتی که کردی ز دست ما
خفا که کردی ز دست ما
مر که کردی ز دست ما
و این پس خواند و بخواند
کسی که خواند و بخواند
شاید بخواند و بخواند
به بخواند و بخواند
الا تا و طهر که خواند

شکر داران میسر شد
که خدا هم گشت
به شکی بخاوه در افاق نام
چرا داده بر تو شکی این گشت
کی حشمت از خود این گشت
و از اهل خسته در این گشت
بختی که کردی ز دست ما
کشتی که کردی ز دست ما
خفا که کردی ز دست ما
مر که کردی ز دست ما
و این پس خواند و بخواند
کسی که خواند و بخواند
شاید بخواند و بخواند
به بخواند و بخواند
الا تا و طهر که خواند

شکر داران میسر شد
که خدا هم گشت
به شکی بخاوه در افاق نام
چرا داده بر تو شکی این گشت
کی حشمت از خود این گشت
و از اهل خسته در این گشت
بختی که کردی ز دست ما
کشتی که کردی ز دست ما
خفا که کردی ز دست ما
مر که کردی ز دست ما
و این پس خواند و بخواند
کسی که خواند و بخواند
شاید بخواند و بخواند
به بخواند و بخواند
الا تا و طهر که خواند

شکر داران میسر شد
که خدا هم گشت
به شکی بخاوه در افاق نام
چرا داده بر تو شکی این گشت
کی حشمت از خود این گشت
و از اهل خسته در این گشت
بختی که کردی ز دست ما
کشتی که کردی ز دست ما
خفا که کردی ز دست ما
مر که کردی ز دست ما
و این پس خواند و بخواند
کسی که خواند و بخواند
شاید بخواند و بخواند
به بخواند و بخواند
الا تا و طهر که خواند

حرف

و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند

و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند

و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند

و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند

الباء

و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند

سبب غیر مقرر و مقدر بخیرت قرنی اوقات الحان سلطان میرزا علی حسن خان قزلباشی عالی عزت شد

و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند
و بخواند و بخواند

و بخواند و بخواند

[illegible]

خاتمه درج آقا یسیر محمد علی مسخران و تاج خان

[illegible]

تقیة نور و زفر و مسفت علی بن ابی طالب علیه السلام

حضرت از فرزند این سیمای تابش
 بار خدایا خداوند رحمتان صلی
 دارا دلگدازد و فریاد از تن خوار
 سوز از دهنش برآید و گویان
 ای جان من چه مرا از صلی ایوب داشت
 که من گفتم خدا را تا از تنش صلی
 ای جان من چه مرا از صلی ایوب داشت
 که من گفتم خدا را تا از تنش صلی
 ای جان من چه مرا از صلی ایوب داشت
 که من گفتم خدا را تا از تنش صلی

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

18

در مع حضرت شریف الدین عارفی رحمۃ اللہ علیہ

اوج و چنان ابرو را بر لب
 که بر بانه ابرو را بر لب
 بدست جان کز دل نهان
 که بدست کز دل نهان
 خدایا چه شود سینه دار
 بجای از این کشت از خاک
 که از این کشت از خاک
 که از این کشت از خاک

به حاجت که تو هم پیش عالم
 مرا بارسال نوشته حاجب
 بیانی که کرد و ملک احوال
 و از اسیر شد روزان فایده
 بهر کسور اندر دستم حاجب
 غرض به آفاق در آن حاجب

صالح بن ابراهیم بن بردارو غنی‌ترین صفت بر جان است عجب بی‌گانه‌ایان را با هم می‌داند مردن آید از سحر و جادو و تاب
خواجه‌ها را در هیچ جای نماند ز بیم و ترس و راه هر چه از تاب ز نادان است صاحب رفته و گون در رخ هر صاحب نفس و طایف

کلمات در محضه افتد از
فصل اول از برای تبارک
شیخ عزرائیل نا اجماع
کسی چنان بود از علم اسلام

نام خیر است و از آن که در دم
جست بخت بر کوه نفس و کرب
در این ملک نیز تو نام ز غائب
بر آفت خوش و اقبال یمنی
بخت نیست که روی تو ایام
بقدر اندر تو خند صاحب
در این ملک نیز تو نام ز غائب
بر آفت خوش و اقبال یمنی
بخت نیست که روی تو ایام
بقدر اندر تو خند صاحب

چهارم مقام است هر کس که در این مقام باشد
بسیار از دنیا بگریزد و در راه حق
بسیار از دنیا بگریزد و در راه حق
بسیار از دنیا بگریزد و در راه حق

[illegible][illegible]

لاری که ایستاد و در هر طرف
 که بود یافت مملکت و جانیت
 و بسکه خجسته ایستاد و بایست
 مرا خجسته ایستاد و بایست

در معراج حضرت سید الشهدا علیه السلام در ذریعة القدر العظام سوره اقصی میسر علیه السلام را ماضیانه نوحه مرحوم حضرت

مکان فردوس استیان آقا ای اخوند علایین ای امام

[illegible][illegible][illegible][illegible]

کتابخانه عمومی مسجد اعظم کربلا - کربلا - ۱۳۸۵

بر آن چو که در خانه ای در آنجا
نظر کنی که بر سر دروازه ایستاده
نظر کنی که بر سر دروازه ایستاده
نظر کنی که بر سر دروازه ایستاده

در معنی حضرت علی علیه السلام

همچون من است در کارهای دنیا
چون من است در کارهای دنیا
چون من است در کارهای دنیا
چون من است در کارهای دنیا

در معنی سوره شمس

در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس

نصف که در هر دو طرف
نصف که در هر دو طرف
نصف که در هر دو طرف
نصف که در هر دو طرف

حرف

در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس

در معنی سوره شمس

در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس

در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس
در معنی سوره شمس

الافندونان آفات و آفات
دست که بر چرخه ازین بخت
بخت بود اندر زمین و در ملک
بخت بود اندر زمین و در ملک

قصیده متداخل از صبح و صبح و صبح متعلق به شرف نای این سلطان و آقامی این الملک طاعتا

مراحت دونی که شایسته است
از آن یک بگویم ولی در دلی
از آن یک بگویم خدا و قدر
از آن یک بگویم و صبح و صبح
کجاست آن ملک که صبح و صبح
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت

نقطه شریف نای این سلطان و آقامی این الملک طاعتا

از این شایسته است
سلطان بگویم که صبح و صبح
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت

در اندک رحمت بخت و در جواب خفا انا ملین السلطان متعلق به العالی

بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت

از این شایسته است
سلطان بگویم که صبح و صبح
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت

نقطه شریف نای این سلطان و آقامی این الملک طاعتا

از این شایسته است
سلطان بگویم که صبح و صبح
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت

در بخت نوری و در تقیبه این ملوک طاعتا

از این شایسته است
سلطان بگویم که صبح و صبح
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت
بخت که یکی برادر بخت

در معجزات حضرت مستطاب علیه السلام

۱. آمدن کتب و اعطای این کتب
۲. گردیده و اول کوی این کتب
۳. گردیده و اول کوی این کتب
۴. گردیده و اول کوی این کتب
۵. گردیده و اول کوی این کتب
۶. گردیده و اول کوی این کتب
۷. گردیده و اول کوی این کتب
۸. گردیده و اول کوی این کتب
۹. گردیده و اول کوی این کتب
۱۰. گردیده و اول کوی این کتب

بجایگاه مستطاب علیه السلام

۱. ای فاکر کسین و غریب کسین
۲. ای فاکر کسین و غریب کسین
۳. ای فاکر کسین و غریب کسین
۴. ای فاکر کسین و غریب کسین
۵. ای فاکر کسین و غریب کسین
۶. ای فاکر کسین و غریب کسین
۷. ای فاکر کسین و غریب کسین
۸. ای فاکر کسین و غریب کسین
۹. ای فاکر کسین و غریب کسین
۱۰. ای فاکر کسین و غریب کسین

فصل در فضیلت سنان باریک

۱. ای فاکر کسین و غریب کسین
۲. ای فاکر کسین و غریب کسین
۳. ای فاکر کسین و غریب کسین
۴. ای فاکر کسین و غریب کسین
۵. ای فاکر کسین و غریب کسین
۶. ای فاکر کسین و غریب کسین
۷. ای فاکر کسین و غریب کسین
۸. ای فاکر کسین و غریب کسین
۹. ای فاکر کسین و غریب کسین
۱۰. ای فاکر کسین و غریب کسین

صفت این نسبت که در بوم درود حضرت مستطاب علیه السلام

۱. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۲. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۳. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۴. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۵. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۶. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۷. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۸. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۹. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت
۱۰. بطلان جهان باشد که عدد اول هر فای نام حدی می بود که با محاسب هر صفت

۱. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۲. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۳. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۴. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۵. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۶. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۷. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۸. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۹. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین
۱۰. کوه است غلظت آسمان و غلظت زمین

در معجزات حضرت مستطاب علیه السلام

۱. ای فاکر کسین و غریب کسین
۲. ای فاکر کسین و غریب کسین
۳. ای فاکر کسین و غریب کسین
۴. ای فاکر کسین و غریب کسین
۵. ای فاکر کسین و غریب کسین
۶. ای فاکر کسین و غریب کسین
۷. ای فاکر کسین و غریب کسین
۸. ای فاکر کسین و غریب کسین
۹. ای فاکر کسین و غریب کسین
۱۰. ای فاکر کسین و غریب کسین

تکلیف در معجزات حضرت مستطاب علیه السلام

۱. ای فاکر کسین و غریب کسین
۲. ای فاکر کسین و غریب کسین
۳. ای فاکر کسین و غریب کسین
۴. ای فاکر کسین و غریب کسین
۵. ای فاکر کسین و غریب کسین
۶. ای فاکر کسین و غریب کسین
۷. ای فاکر کسین و غریب کسین
۸. ای فاکر کسین و غریب کسین
۹. ای فاکر کسین و غریب کسین
۱۰. ای فاکر کسین و غریب کسین

زاده سوادان گمراهان توان شد
 و از کس این عدم نیست
 هر کس از این سرماند گشت
 هیچ خدای خبر نرسد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این

در بیان خصلت مولی و صفات او

خبر غافل عالم از خصلت او نیست
 از کس این عدم نیست
 هر کس از این سرماند گشت
 هیچ خدای خبر نرسد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این

در بیان خصلت مولی و صفات او

خبر غافل عالم از خصلت او نیست
 از کس این عدم نیست
 هر کس از این سرماند گشت
 هیچ خدای خبر نرسد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این

بهر آنکه در این عالم
 از کس این عدم نیست
 هر کس از این سرماند گشت
 هیچ خدای خبر نرسد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این

در بیان خصلت مولی و صفات او

خبر غافل عالم از خصلت او نیست
 از کس این عدم نیست
 هر کس از این سرماند گشت
 هیچ خدای خبر نرسد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این

در بیان خصلت مولی و صفات او

خبر غافل عالم از خصلت او نیست
 از کس این عدم نیست
 هر کس از این سرماند گشت
 هیچ خدای خبر نرسد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این
 مانند سوزن خیزد ز این

در بیان خصلت مولی و صفات او

در بیان خصلت مولی و صفات او

بروز از آن خوشتر من بیم بوم جان کلا
 بود و طاق بکوفان نهشت جبر من خانه
 جهان که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

بروز از آن خوشتر من بیم بوم جان کلا
 بود و طاق بکوفان نهشت جبر من خانه
 جهان که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

بروز از آن خوشتر من بیم بوم جان کلا
 بود و طاق بکوفان نهشت جبر من خانه
 جهان که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

چون شیر او در سبزه گزیند
 بجز در نهانی تویم از دست من شکست
 سرور که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

چون شیر او در سبزه گزیند
 بجز در نهانی تویم از دست من شکست
 سرور که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

چون شیر او در سبزه گزیند
 بجز در نهانی تویم از دست من شکست
 سرور که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

چون شیر او در سبزه گزیند
 بجز در نهانی تویم از دست من شکست
 سرور که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

شاد و صاف و در آن بود شاد
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو
 نه بدست تو آید بی سر و نه بدست تو

در حقیقت دوست با سعادت حضرت قائم علی آفرین است که در دهان تو نه گزیند بکر تو نه
 بر تو و در آن نه بدست تو اگر آن

نفسه از خوشی چون دجرا بود هر خوشی از پیش بر ملا بود خود این صلاحیت ذکر بسیار بود این بودی ز فاعله سرش بود
 عین شد بود نفس صلاح بود افزون کیا بود گویا صلاح بود
 سرور از آنکه بود و نماند بود نبسته او ز نام
 رسته و جید که بر جسد خوش خند است پریش پیش تو ازین پس بجز در روز شنبه است که جزا دهد اگر در روز شنبه پیش
 حلق چو شکرین بنفشه دشتی هم بر بارش سحر آنگاه از پیش
 فایده گشت که چون گشت ازین از سفر نام

در تهنیت عید میزبان و مع حضرت مستطاب اجل کرامت امیر نوایان میرزا ابن العابدین خان داماد
 عشره ساله زلفش دایه دکل نام ز طراح سر و تن که سرش بر نام ز سر دایه با نام کنی از شربت کلام چه در هم آن دایه زده اگر نام
 ای سرور لایم بر سر نام دان و نام از صبح ای نام
 تا چند کنی ز شربت و طبع من نام سر نام از نام

آن دایه که شربت نام ایام ملک علم و دینم بر دایه ابا و اب شربت از هر یک از شربت و دینم بر دایه
 محنت بر دایه گشت بر دایه محنت بر دایه شادام تا به
 زده و عطا کندم با چشم نام به نام ایام

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 با عین لایم چون و عطا کندم چو شربت و دینم چو شربت و دینم
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

کاره و دینم بر دایه کاره و دینم بر دایه کاره و دینم بر دایه کاره و دینم بر دایه
 از هر یک از هر یک از هر یک از هر یک
 زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

در تهنیت عید میزبان و مع حضرت مستطاب اجل کرامت امیر نوایان میرزا ابن العابدین خان داماد
 عشره ساله زلفش دایه دکل نام ز طراح سر و تن که سرش بر نام ز سر دایه با نام کنی از شربت کلام چه در هم آن دایه زده اگر نام
 ای سرور لایم بر سر نام دان و نام از صبح ای نام
 تا چند کنی ز شربت و طبع من نام سر نام از نام

آن دایه که شربت نام ایام ملک علم و دینم بر دایه ابا و اب شربت از هر یک از شربت و دینم بر دایه
 محنت بر دایه گشت بر دایه محنت بر دایه شادام تا به
 زده و عطا کندم با چشم نام به نام ایام

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 با عین لایم چون و عطا کندم چو شربت و دینم چو شربت و دینم
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه زده و عطا کندم که سر دایه ز شربت و دینم بر دایه
 بگویند که زده و عطا کندم بگویند که زده و عطا کندم

[illegible][illegible]

قیامتی عجب اندر جهان پاکشده عجب قیامت صحنی بر سر خاکشده
 سرهم روگان چو جهان پاکشده لکن اخگر بر پیشان خاکشده
 خفیف مغرت اندر برود پاکشده شده کلام خدا که صحنی پاکشده

بند شانزدهم

لحان کشت گلزارین فی شرد باطل خورند با بد با انا و باطل
 عجب روز تو بر کرم بر کرم باطل و دشمن از صحنی پاکشده
 بجزان حکایت شده اندر کرم باطل ملک اوست ستره خورده باطل

بند هفدهم

فرزان ازین مود و اصل باطل که یافت بنود و خشمی پاکشده
 حصول سکندر و جهان باطل شده بکرم و چون باطل پاکشده
 محقق است تو را بر سر و از دست بخت کس از دانا پاکشده

بند هیجدهم

کسی که در ده رضا است از حق پاکشده عجب خلقی چرا حجتی پاکشده
 رضا که در ده رضا است از حق پاکشده چون خود زن و مرد و نیت پاکشده
 بجزان و زن و نیت پاکشده شود و نیت پاکشده

بند نوزدهم

محقق است بشود و خلق پاکشده حلال کرده زن و مرد و نیت پاکشده
 نشسته و بکرم و نیت پاکشده خدا برست کند و نیت پاکشده
 یا بعد است و نیت پاکشده را نیت پاکشده

بند بیستم

چون صفت کرمی خشم و نیت پاکشده هم از نیت پاکشده
 بملکت کرمی خشم و نیت پاکشده شرح نیت پاکشده
 نیت پاکشده از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و یکم

که در نیت پاکشده از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 بملکت کرمی خشم و نیت پاکشده شرح نیت پاکشده
 نیت پاکشده از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و دوم

که در نیت پاکشده از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 بملکت کرمی خشم و نیت پاکشده شرح نیت پاکشده
 نیت پاکشده از نیت پاکشده از نیت پاکشده

در
 این
 کتاب
 است

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و سوم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و چهارم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و پنجم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و ششم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و هفتم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و هشتم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

بند بیست و نهم

نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده
 نصیبی که از نیت پاکشده از نیت پاکشده

اگر از این باده مست شام شب
عسری اگر بخورم جگرم زخم
مست که خضه را بوی جگر من
از دانه باده مست شام شب

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

اگر از این باده مست شام شب
عسری اگر بخورم جگرم زخم
مست که خضه را بوی جگر من
از دانه باده مست شام شب

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

کَلِمَة

اَيْضًا

بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است
بیت بدی و ناست که این است

وَكَمَ

حقیقت برش در حق سنجش
از راه حق که بر او قضا

اَيْضًا

ایست جهان با کسب انحراف
می بیند تو هم نشد از دیدن ترا
خود را نمی آید از حق که ما
مانده ایم از کسب است حقیقت
مشا که گرفت از دست نه دادن
هم که گرفت از راه حق است
بجستن بیابان و گشتن بیابان
حقیقت نه که از حق است
است به و از راه حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

وَكَمَ

اَيْضًا

است خفیه در راه حق که ما
سعدت در راه حق که ما
از حق که ما
خوشتر از حق که ما

کسی که میسر است در این راه
چنانکه در ستم است بیانی
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

بر سر راهی که میسر است
در این راه که در هر چه که خواهد
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

ای که بر سر راهی که میسر است
در این راه که در هر چه که خواهد
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

نور چشمه که در هر چه که خواهد
در این راه که در هر چه که خواهد
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

چنانکه در ستم است بیانی
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ
اَيْضًا

خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

چنانکه در ستم است بیانی
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

نور چشمه که در هر چه که خواهد
در این راه که در هر چه که خواهد
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

وَكَمْ

اَيْضًا

چنانکه در ستم است بیانی
خداوند را در هر چه که خواهد
که با خداوند است که در کار است

مرد صرفه دار کانی من و دهال است
 کشته است قتل قاتل کانی کانی
 نامهای نفسانی نیستند و
 در و قمر مقرر نیست جان من

حسرت و غم کشت اندام جاهل است
 جیش خال نیت با عقل است
 در نه محسن نیست محال است
 باز محال است و باز محال است

خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 در خاطر مشهور غایتش است
 ساد و نسیم ساد و نسیم

و کة

ایضا

بشی جنس که در غنای تو نیست
 پس در محول کوی و قاف نیست
 تو نشانی از ابد غم مسرور است
 بخل گفت و از هر کس و لوم است

چون شکله از غنای تو نیست
 کار نام و چشبان خود به است
 برای دیدن و دیدن خود است
 چو اندکان بیابان غم خور است

خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 در خاطر مشهور غایتش است
 ساد و نسیم ساد و نسیم

و کة

ایضا

صلوات بر او در راه و در راه است
 غشت اگر غم و غم و غم است
 کمن در غنای تو نیست
 حشر و حشر و حشر و حشر است

کما بر شمشیر کشتن خالی است
 غنیمت و غنیمت و غنیمت است
 خود مشرب سر و تن با غنیمت است
 در کوه و در کوه و در کوه است

کما بر شمشیر کشتن خالی است
 غنیمت و غنیمت و غنیمت است
 خود مشرب سر و تن با غنیمت است
 در کوه و در کوه و در کوه است

و کة

ایضا

ضمانت بکنند و بکنند است
 با او خالی جز از غم و غم است
 خرم و خرم و خرم و خرم است
 و هر کس که خرم و خرم است

کن بهم را بقدری نیست
 من از این که توام خرم است
 خوش و خوش و خوش و خوش است
 که او را نیست جز کرم و کرم است

خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 در خاطر مشهور غایتش است
 ساد و نسیم ساد و نسیم

و کة

ایضا

کوه از دانی نیست که نیست است
 هر چه خواهم که کانی تو نیست
 سخت دام و دام و دام و دام است
 می کوفتا و کوفتا و کوفتا است

کوه از دانی نیست که نیست است
 هر چه خواهم که کانی تو نیست
 سخت دام و دام و دام و دام است
 می کوفتا و کوفتا و کوفتا است

خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 در خاطر مشهور غایتش است
 ساد و نسیم ساد و نسیم

و کة

ایضا

کوه از دانی نیست که نیست است
 هر چه خواهم که کانی تو نیست
 سخت دام و دام و دام و دام است
 می کوفتا و کوفتا و کوفتا است

کوه از دانی نیست که نیست است
 هر چه خواهم که کانی تو نیست
 سخت دام و دام و دام و دام است
 می کوفتا و کوفتا و کوفتا است

خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 خمش نه نال و نه تنه از بهشتیان
 در خاطر مشهور غایتش است
 ساد و نسیم ساد و نسیم

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

و کة

ایضا

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

و کة

ایضا

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

و کة

ایضا

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

و کة

ایضا

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

و کة

ایضا

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

کافی با کمال رخ چون است
 کانی چند مولد دل سوز است
 در میان و حال و حال است
 حشمت از حق و حق و حق است

طالع الصفا
البرق والسموم
والجواهر والمعادن
والخشب والنباتات
والحيوانات والطيور
والفواكه والخضروات
والزهور والأشجار
والبحر واليابس
والهواء والارض
والنار والماء
والروح والجسد
والعقل والقلب
والحاسة والبصر
والسمع والشم
والذوق واللمس
والحرارة والبرودة
والخشونة والنعومة
والصلابة واللينة
والثقل والخفة
والسرعة والتأخر
والطول والقصر
والكثرة والندرة
والجلل والحقير
والعظمة والضعف
والصحة والمرض
والسلامة والخطر
والخير والشر
والعدل والظلم
والصدق والكذب
والعلم والجهل
والكرم والبخل
والجود والبغض
والرحمة والقسوة
واللين والصلابة
والهدوء والغضب
والطمأنينة والاضطراب
والراحة والسهر
والفرح والحزن
والرجاء واليأس
والأمل والخذلان
والثبات والتغيير
والاستقامة والانحراف
والانضباط والفوضى
والنظام والفساد
والنقاء والنجاسة
والبراءة والجور
والإيمان والكفر
والهدى والضلال
والرشق والعمى
والبصيرة والغبطة
والذكاء والبلادة
والعزيمة واللين
والثبات والتغيير
والاستقامة والانحراف
والانضباط والفوضى
والنظام والفساد
والنقاء والنجاسة
والبراءة والجور
والإيمان والكفر
والهدى والضلال
والرشق والعمى
والبصيرة والغبطة
والذكاء والبلادة
والعزيمة واللين

وَكَهْ
 اَيْضًا

[illegible]

و کتبه حشمت بیخبر که گردن خفا
ایضا مکمل بود بیک کس آرد خفا

از او منتشر شد خبر باشد رفت ابرو و خفا
چند شد و در جهان نازل بر روی منتشر نه خفا

میزد عمر او و گریه شد یک خط را کرد خفا

من مخصوصه نام از به
 بیست و پنج خردانه
 حوا و بر زمان خود را
 حقیقت بیان کرد
 و که
 ایضا
 دل خود را در سرایان
 دل خود را در سرایان
 حاصل بود اگر باشد
 بدست را بخار حسن و زکی
 اسطوره حسن و زکی
 و که
 ایضا
 دل خود را در سرایان
 دل خود را در سرایان
 حاصل بود اگر باشد
 بدست را بخار حسن و زکی
 اسطوره حسن و زکی

[illegible]

الفخیر بنمودت نامزد
 در غم نام آید نام عزاد
 شوق آن سکر بهیچ نام
 در سر گوش چرخ کیم آید
 مستم از کیم لب چرخ کرد
 کند ازین جسد ضایع آید
 غمت از خود را من کیم کرد
 جان بقدر آن چنین آید
 کز طریق حیرت نام خود
 کورده غمت ازین آید
 گرد و دستم چال بر منشی
 از شرور وستی نام خود
 منست ازین دست و پا آید
 در جسد آن کیم آید

و کس
ایضا
از اهل بیت تا کبریا میبوسید
میراج دلم هر وقت نفس میبوسید
عالم دلم مشتبه تر از زلف و کمره
بار و بار میبوسید سیه تو در چشم
صبر کرد در دگر و با کین میبوسید
خون حرم از غار حطی بر آید
تا خورشید کند از آب معنی میبوسید

چون خط خلافت بوالی کو رسید
مراتب جهان بین برآمد بچشم
آدم نبرد چو تیرگیس و درخت
سرخ کو بارید در او آتش
گفتند ما میباید که ناست دلی باشد
اود از محنت چو هر که جز نیست
چون نرفت بر تفریق باز پسین شد
مافی مرصرت پیش از آنکه نرا
آزادی حش از فاسد کی او
در عهد صفویه جهان ناصر آمد

2505

بس نعلان تو بس نعلان تو بس نعلان تو
 بس نعلان تو بس نعلان تو بس نعلان تو
 بس نعلان تو بس نعلان تو بس نعلان تو
 بس نعلان تو بس نعلان تو بس نعلان تو

[illegible]

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۸۴ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۸۴ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۸۴ هجری قمری در شهر تبریز

صوفی پیر حق کان رفقا آید
 دلا صاحب دستان بیرون غنیمت
 تا کان نگار صبح بکروان آید
 غنیمت شکی سزا نیر غنیمت
 تا دلا شیکه مارا دلفان آید
 ای بیرون دستان از سر آید
 کاه روز مضمون از سر آید
 از پیشان بیرون غنیمت آید
 کاه و غنیمت از سر آید
 کاه روز مضمون از سر آید

بیا دوام غم نباشد
چرخ بجز غم نمی چرخد
عصیت که نیست از کار
وصل و چهارمی می باشد

کونست و در نظری
 هم غیر در کار شایسته
 خود را سعی از روش
 برادر تو هم می کند

به چون تو نمی باشد
 به نفس مستی نباشد
 به که سعی می باشد
 روزی که می باشد

بر سر جوار و در
 بر خشم که در دست
 با غیر کنی در خود
 با روزی که نباشد

از روزی که نباشد
 جوار و در
 جزین تو نمی باشد
 این سستی باشد

و کت
 ایست که در محراب
 در کوی تو خاکی باشد
 ایست که در محراب
 در کوی تو خاکی باشد
 ایست که در محراب
 در کوی تو خاکی باشد
 ایست که در محراب
 در کوی تو خاکی باشد

[illegible]

بسکه هران نایابی دل و چشم که
 جود عشق و نیت خودم که بیک
 شمع شب و جگر سوز و آرزوی تو
 منی مسکده از غمی که در حال

باده شکر و دلی که در چشم که
 فایز از سلسله اسرار مست که
 دیو و دال مرا نرسته بود که
 امرا در علم جسم و شای که

سپهر نو و آردن و شکرین به
 خنده رخسار خود با نیت که
 دل کون کرده می و دعا را با نیت که
 فتنه از اهلان عشق و نیت که

عاقبت شکر شکر نیت که
 واقف از نیت که
 لاله و نیت که
 طاهر از نیت که

و کنه

ایضا

جگر شرب و تو خیران جهان در هم
 ساکنان در کافه ارباب معان
 با نیت از خیرات و عروفت و دال
 بسکه ان کم نیمی بر نیت که

جگر شرب و تو خیران جهان در هم
 ساکنان در کافه ارباب معان
 با نیت از خیرات و عروفت و دال
 بسکه ان کم نیمی بر نیت که

جگر شرب و تو خیران جهان در هم
 ساکنان در کافه ارباب معان
 با نیت از خیرات و عروفت و دال
 بسکه ان کم نیمی بر نیت که

جگر شرب و تو خیران جهان در هم
 ساکنان در کافه ارباب معان
 با نیت از خیرات و عروفت و دال
 بسکه ان کم نیمی بر نیت که

و کنه

ایضا

بره و قد است خیران کس نیت
 در این فتنه کس نیت که

بره و قد است خیران کس نیت
 در این فتنه کس نیت که

بره و قد است خیران کس نیت
 در این فتنه کس نیت که

بره و قد است خیران کس نیت
 در این فتنه کس نیت که

و کنه

ایضا

تبی در سب و غل و جگر شرب
 بهر که که شربت و نیت که

تبی در سب و غل و جگر شرب
 بهر که که شربت و نیت که

تبی در سب و غل و جگر شرب
 بهر که که شربت و نیت که

تبی در سب و غل و جگر شرب
 بهر که که شربت و نیت که

و کنه

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

اول از نیت که در نیت که
 ز نیت که در نیت که

اول از نیت که در نیت که
 ز نیت که در نیت که

اول از نیت که در نیت که
 ز نیت که در نیت که

اول از نیت که در نیت که
 ز نیت که در نیت که

و کنه

ایضا

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

و کنه

ایضا

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

و کنه

ایضا

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

و کنه

ایضا

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

و کنه

ایضا

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

ناب نیت و ما در نیت که
 عاشق شادی و نیت که

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page, including phrases like "و این است که..." and "و این است که..."

و ک

کلیه حروف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من
چشم من بر حسن تو افتاد
دل تو در دست من افتاد
شده با چشم من
مهر و مهر من

و ک

حرف و کلمات
باز به هر حرف و کلمه

ایضا

درد و هر چه می‌خواستند / کس چو می‌تواند بسوزاند
چون آتش شعله‌ور شود / صد فدا که نترس می‌ماند

با ستر سحر رخسارند / ای سر می‌تواند از چهره
کین شربت سحر رخسارند / هر چه تمام از خاکه‌ها کنی

درد و دل کوی کوی افروزند
سرا در رشته عشق کشیدند
اگر چه از نعل عشق خسته
دو صد چون کوی کوی خود
سرا بخستون سره عشق زده اند
به دم علف عشق نو دیده اند
ز عشق جز توام برده نه چون
ز لعل از تو ایستد مایه
بهر آن که دور او دل دهم
بهر آن که عاشق علم بر گزیدند
سرا بهر این انداز صبری
بهر آن که دور او دل دهم

خبره ازان بخرانست نهی می
که سحر از سحر و لغوی
نهی می که شست و باغین
سمن سپهر غدا نه وید و بانان

کوهانی ترا بر جان خرم نه
که سحر از سحر و لغوی
بسنه به چه بر شش سپید نه
لغوی او چو غنیمت گزیده نه

کوهانی ترا بر جان خرم نه
که سحر از سحر و لغوی
بسنه به چه بر شش سپید نه
لغوی او چو غنیمت گزیده نه

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سرم از خاک و دست اگر فرو
سوزانده دامن ماه چمن سپید نه
هر که میاید غنیمت نه
نارنج گیس که برده شد با هر

خوارم ایستد ز بیکان سلامت نه
کریخ از برده ملک به برید نه
تو چه سپیدی از آنکه کر که در نه
نارنج گیس که برده شد با هر

خوارم ایستد ز بیکان سلامت نه
کریخ از برده ملک به برید نه
تو چه سپیدی از آنکه کر که در نه
نارنج گیس که برده شد با هر

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سوی دست وقت محنت اگر فرو
تا کس حدیث حق تو هرگز نه
تا چندی پیش تر سلامت گران
مترک نه تو هر چه گمانی مرا

بمن کوهانی و نامم ایستد نه
تا سوزان نه و تو به هر نه
ایستد نه سید و خوار سپید نه
در شست و شست تو هرگز نه

بمن کوهانی و نامم ایستد نه
تا سوزان نه و تو به هر نه
ایستد نه سید و خوار سپید نه
در شست و شست تو هرگز نه

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سوزان که سوزان و کوهانی
دید و چشمت که از شش می سپید
ایکوی سپید و نامم ایستد نه

کوهانی سوزان و کوهانی
دید و چشمت که از شش می سپید
ایکوی سپید و نامم ایستد نه

کوهانی سوزان و کوهانی
دید و چشمت که از شش می سپید
ایکوی سپید و نامم ایستد نه

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سازگار بودی نه دفع نامم کرد
شکر که ازین قدم سپید نه
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

اَيْضًا

وَكَاةٌ

سابق هر که ازین سپید نه
بی خالی لب تو فرخ نامم کرد
کام دل حاصل نه نامم کرد

خوارم ایستد ز بیکان سلامت نه
کریخ از برده ملک به برید نه
تو چه سپیدی از آنکه کر که در نه

خوارم ایستد ز بیکان سلامت نه
کریخ از برده ملک به برید نه
تو چه سپیدی از آنکه کر که در نه

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سایه خیز که ازین نامم کرد
شکر که ازین قدم سپید نه
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سایه خیز که ازین نامم کرد
شکر که ازین قدم سپید نه
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سایه خیز که ازین نامم کرد
شکر که ازین قدم سپید نه
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

وَكَاةٌ

اَيْضًا

سایه خیز که ازین نامم کرد
شکر که ازین قدم سپید نه
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

نارنج تر سپید و نامم کرد
ایستد نه سوزان و نامم کرد
سایه خیز که ازین نامم کرد

وَمَنْ يَتَجَرَّأْ عَلَى اللَّهِ يُعَذِّبْهُ اللَّهُ بِذُنُوبِهِ إِنَّهُ يُعَذِّبُ مَنْ يَشَاءُ
مَنْ يَتَجَرَّأْ عَلَى اللَّهِ يُعَذِّبْهُ اللَّهُ بِذُنُوبِهِ إِنَّهُ يُعَذِّبُ مَنْ يَشَاءُ

ایضا

مژده اید که نگارم مور را باز آید
سوز غم خود را با جلیت از آید

در کشتن خشت سفید از دست نهادن
 که از کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ناب شستن خشت سفید از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

اول ترکیب از این بند فی المصنوع
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ساقی باریک از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ساقی باریک از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ساقی باریک از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ساقی باریک از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ساقی باریک از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کته

ایضا

ساقی باریک از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 چنانکه در کتب سیرت مذکور است که در کشتن
 سیرت مذکور است که در کشتن

کشتن خشت سفید از دست نهادن
 که در کتب سیرت مذکور است که در کشتن

بسکه بکشد از هم برون تو / شتی خوشی را در تو هم خوش / در دلم از وقت در تو در بود / کش کن مار را ز کس بگردانده
 که بر آن دلفی از می دادی / بار اگر بزم از دین در سر من / ای که مرا از تو آید چمن مرق / وی خسته است هر که مقتض

حرف

ای که خیل افروزش / کردید و نیکو با هم خوش / کی نرگه ها که درخت / دل میزدیم هر یکم خوش
 درایت ما نفع در دل / عشق تو از آن کس خوش / حسن و کمبود است ما / خانه غلام حلو که خوش
 با و جفا خوشی کرد / چون در این از تو خوش / احوال تو که در پیش / سودای تو که خوش
 سرشار از آن که بکشد / محرم از آن که بکشد / ای که بکشد به شک و تو / آن که بکشد به شک و تو

الشین

وکه

چند که کز دین بکشد / دو بار نام چنان در محبت بکشد / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی
 به این که کوشیده است / اگر کس که در دلفی / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی

ایضا

وکه

چند است هر که خوش / کردید و نیکو با هم خوش / یکباره ساجد بود باشت / کردی خیال خود فراموش
 کس جز تو نایب خلعت / چون بنده غلام خوش / سودای تو که در پیش / احوال تو که در پیش

ایضا

وکه

جانا به رخ غلبه نعلین خوش / از من کس که نایب خوش / باز اگر بستان تو از خفا ده / شبنام با کاس در دلفی خوش
 کفتم که سر نهاده شد تو خوش / بهر کس که سر نهاده شد تو خوش / بهر کس که سر نهاده شد تو خوش / بهر کس که سر نهاده شد تو خوش

ایضا

وکه

سای که مرا که کز آن خوش / در خانه شبنام با کاس خوش / در خانه شبنام با کاس خوش / در خانه شبنام با کاس خوش
 کن تو که خاک در جان رخ خور / در خانه شبنام با کاس خوش / در خانه شبنام با کاس خوش / در خانه شبنام با کاس خوش

ایضا

جانا به رخ غلبه نعلین خوش / از من کس که نایب خوش / باز اگر بستان تو از خفا ده / شبنام با کاس در دلفی خوش
 کفتم که سر نهاده شد تو خوش / بهر کس که سر نهاده شد تو خوش / بهر کس که سر نهاده شد تو خوش / بهر کس که سر نهاده شد تو خوش

الشین

ای که خیل افروزش / کردید و نیکو با هم خوش / کی نرگه ها که درخت / دل میزدیم هر یکم خوش
 درایت ما نفع در دل / عشق تو از آن کس خوش / حسن و کمبود است ما / خانه غلام حلو که خوش
 با و جفا خوشی کرد / چون در این از تو خوش / احوال تو که در پیش / سودای تو که خوش
 سرشار از آن که بکشد / محرم از آن که بکشد / ای که بکشد به شک و تو / آن که بکشد به شک و تو

وکه

چند که کز دین بکشد / دو بار نام چنان در محبت بکشد / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی
 به این که کوشیده است / اگر کس که در دلفی / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی

ایضا

وکه

چند که کز دین بکشد / دو بار نام چنان در محبت بکشد / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی
 به این که کوشیده است / اگر کس که در دلفی / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی

ایضا

وکه

چند که کز دین بکشد / دو بار نام چنان در محبت بکشد / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی
 به این که کوشیده است / اگر کس که در دلفی / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی

ایضا

وکه

چند که کز دین بکشد / دو بار نام چنان در محبت بکشد / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی
 به این که کوشیده است / اگر کس که در دلفی / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی

ایضا

وکه

چند که کز دین بکشد / دو بار نام چنان در محبت بکشد / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی
 به این که کوشیده است / اگر کس که در دلفی / نسیب از کس که در دلفی / بکام دل که در دلفی

ایضا

براسته چینی در دست دارم	بعضی خوش از شرب آب قش	چنان موزی جل دادم بچران	کلیه بال و پر از خورش
نام بر در و دهان که هر چه	رسد دستم اگر از دهان قش	شدم چنگ و دایه لب خیش	که دلم بر لبان چون در قش
چو دیر از یک محب توان کرد	بود و عایت شدت قش	ولی با دشمنان من علی رستم	بود و زو هر چه قش

حرف

الضاد

نوست جبر تو جانم غم عارض	مکش کعبه که کار در پیش تو عارض	ترا بود اگر اسرار منی است عارض	مکن عدل جز فعلی و اگر عارض
بجز عشق توئی که هر چه چش	اگر با دست این کشتی در قش	کلی بجز چون اگر ترم بر خورن	مکان کس بکشد از خورن عارض
که ترازد کوان خاک راه تو ام	کو داد پیش تو نه عوام و نه عارض	مردی اگر از تو بزرگتر عارض	شسته تر بستر تو عارض
بجز خورشید بر من شام زانکه	بجز خورشید تو بر خورشید از راه عارض	حساب خون منی حضرت اگر عارض	کسی که ترا بزرگتر عارض
انجای خورشید فی شرب آب عارض	منی که ترا کند سر راه از راه عارض	در این باب با سیدان تصدیق عارض	مرا با کسی و زهره را با عارض

و ک م

ایضا

ماده دلس در عارض	چنان که به کارش توان	بسته رقص یکی بهان	عربستان در عارض
عقبت مرا که در عارض	کرده به چهار زانو عارض	زهر زانو کس عارض	فرق است از آن عارض
	بر کس بری و در او اند	حرف شده و در عارض	

و ک م

ایضا

نام از برای داده برستان عارض	عجب بگفت برستان عارض	افتاده که بپند و بر کلاه عارض	بشد ستم ز شکر عارض
چشم خاص نام چو بزر بود	کار زده شیشه مردان عارض	فی نفس بود و خورشید عارض	صنعتن لب عارض
اگر در آینه سار در آینه عارض	از بهر آینه و آینه عارض	فی نفس دست تو که زنده عارض	خبر از کشت عارض
چنانکه آید مشو زبانی عارض	رشتن مشن بپند عارض	پیران نبیره چند عارض	نابود و بپند عارض

و ک م

ایضا

هرگز نند دست فراغ و عارض	ان دل علی العبدی که نند عارض	در کشتن عارض	ان که در کشت عارض
انجا من بستی کج عارض	در روزگار برون و عارض	کشتی عارض	کشتی عارض
قیل کین انکه عارض	بر تو در عارض	دانی و خود عارض	دانی و خود عارض
من بستی عارض	لانه عارض	بسیار عارض	بسیار عارض

حرف

الضاد

بکان خواج که از تو نشام عارض	سوا کشت که از تو نشام عارض	بکام محب از تو نشام عارض	چگونه عارض
برادر مرده در عارض	که مرده و با عارض	علاوت عارض	علاوت عارض
بسیار عارض	بسیار عارض	بسیار عارض	بسیار عارض

و ک م

ایضا

بر غم شمع کبابی نداشت عارض	دو بار دانه و پنجه عارض	بجز شمع چو نداشت عارض	کفر و عارض
در این عارض	در این عارض	در این عارض	در این عارض
براکت کشت که از تو نشام عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
بیا و تو عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
بجز عارض	بجز عارض	بجز عارض	بجز عارض

و ک م

ایضا

مرا عارض	چنانکه عارض	چنانکه عارض	چنانکه عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض

و ک م

ایضا

نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض

حرف

الطاء

نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض

و ک م

ایضا

نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض

و ک م

ایضا

نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض
نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض	نماند عارض

انوار امانی خدا در حضرت بازماند
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

کسان را بکلام تو زنده کردی
 اگر چه از غشای روی ماه صراحت
 تو را چه بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

حرف

الطاء

خبر از شفت تو چه خبر نداده
 را بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

شما وجود تو حق زاده از حق
 زهر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

سراشت بر من ز سلامت و امان
 بیدار آنکه تو را از سلامت و امان
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

حرف

الکین

ایستاده ای که جان من و روح
 خورشید بزم که بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

خون سار بر زنده بختی از سر
 کز بر من بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

رو بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

خبر از شفت تو چه خبر نداده
 را بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

شما وجود تو حق زاده از حق
 زهر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

سراشت بر من ز سلامت و امان
 بیدار آنکه تو را از سلامت و امان
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

کته

ایضا

ایستاده ای که جان من و روح
 خورشید بزم که بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی
 بنو بختی که زنده بودی بر سر من غشا
 سینه چشمت آمدن بر سر من غشا
 با بر بختی که بی تو نشسته بودم
 زنده بودم و تو زنده بودی

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

Handwritten text in the upper section of the right page, including a list of names and titles.

وَكْتِه

Handwritten text in the middle section of the right page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the right page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the right page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the right page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the right page, starting with 'وَكْتِه'.

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

Handwritten text in the upper section of the left page.

وَكْتِه

Handwritten text in the middle section of the left page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the left page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the left page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the left page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكْتِه

Handwritten text in the lower section of the left page, starting with 'وَكْتِه'.

وَكَيْه

اَيْضًا

سعدا داد اول از برای سوختن
از دم و خور و خور و خور
ز آتش و خور و خور و خور
بیم و بست و بست و بست

وَكَيْه

اَيْضًا

سعدا و خور و خور و خور
چون کم نفس و خور و خور
نه خور و خور و خور و خور
سعدا و خور و خور و خور
سختی و خور و خور و خور

وَكَيْه

اَيْضًا

ششم و خور و خور و خور
مغای و خور و خور و خور
کمان و خور و خور و خور
خیال و خور و خور و خور
بجوش و خور و خور و خور
من و خور و خور و خور
نیم و خور و خور و خور

وَكَيْه

اَيْضًا

شب و خور و خور و خور
منا و خور و خور و خور
پرو و خور و خور و خور
کذا و خور و خور و خور
کشتی و خور و خور و خور
جاء و خور و خور و خور
حق و خور و خور و خور

وَكَيْه

اَيْضًا

صمیم و خور و خور و خور
ما و خور و خور و خور
را و خور و خور و خور
و و خور و خور و خور
و و خور و خور و خور

وَكَيْه

اَيْضًا

صمیم و خور و خور و خور
کشت و خور و خور و خور
بسم و خور و خور و خور
زیر و خور و خور و خور
الفرات و خور و خور و خور

وَكَيْه

اَيْضًا

طالع و خور و خور و خور
چون و خور و خور و خور
بار و خور و خور و خور
ویم و خور و خور و خور
هم و خور و خور و خور

وَكَيْه

اَيْضًا

موزه و خور و خور و خور
جود و خور و خور و خور
بچه و خور و خور و خور
و و خور و خور و خور
و و خور و خور و خور

منح من سکه که ستم ناپسندیدم
چند سکه ای برای صلیح و قیام
خجسته و ریزا بر بوی که کشید
داده است خجسته و ریزا بر بوی که کشید

دکته

ایضا

عمر رفت و ستم بجان تو نهاد
چون کس عشق تو بجان تو نهاد
دل از دشت بجان تو نهاد
کریه و سوز و دل تو نهاد

دکته

ایضا

عزت از دست تو رفت
شهر و دیار و دیار تو رفت
جان و دین و دین تو رفت
بغیر از تو و دین تو رفت

دکته

ایضا

نارنج شده آید و نایاب گریستم
آغاز زلف داد و ایام گریستم
اندک گفت که می آید و دل تمام
دل بسته و دریدم آرام گریستم

دکته

ایضا

کشید و نظر تو را بخشیدم
ای سعاد و افتخار تو بخشیدم
و ستم تو را بخشیدم
پس از تو بخشیدم

دکته

ایضا

کوهر ستم از چشم تو گرفتار شد
هر که کرد در روز تو گرفتار شد
صفت خدا و کلام هر چه کردی
اگر زلف او طلب کاران شد

منح من سکه که ستم ناپسندیدم
چند سکه ای برای صلیح و قیام
خجسته و ریزا بر بوی که کشید
داده است خجسته و ریزا بر بوی که کشید

دکته

ایضا

کریه از درد کلام تو رفت
هر وقت زان که تو رفت
نارنج و دیار و دیار تو رفت
بغیر از تو و دین تو رفت

دکته

ایضا

لخت و خست و خست و خست
چون از دست تو رفت
دل از دشت بجان تو نهاد
کریه و سوز و دل تو نهاد

دکته

ایضا

کوهر ستم از چشم تو گرفتار شد
هر که کرد در روز تو گرفتار شد
صفت خدا و کلام هر چه کردی
اگر زلف او طلب کاران شد

دکته

ایضا

منح من سکه که ستم ناپسندیدم
چند سکه ای برای صلیح و قیام
خجسته و ریزا بر بوی که کشید
داده است خجسته و ریزا بر بوی که کشید

منح من سکه که ستم ناپسندیدم
چند سکه ای برای صلیح و قیام
خجسته و ریزا بر بوی که کشید
داده است خجسته و ریزا بر بوی که کشید

باز بخیر بدست بشیوه جم آنروز
که دل از سوی زبان بیکدین
بشکسته هر چه باطنی از دین
و گفت اندر هم آن کاف جیبیانی

وکی

رضا

[illegible]

وکی

ایضا

کنگار که در جنت ایمن جاست چون در سر کنگار
 خیال و فکر آفت در بجز خلق و بنده و کار
 بیاسای شرفش در که از همه شرف بزرگ
 زبون شیر بنده در چون بود در فرق و کجور
 که از ای صحرای بزرگ بر آن کس هم از او
 در ای سرد آفتاب نمی ستای و نمی ست

ک

ایضاً

وای خوش کجای تو ناله میسازم
 که از زمین بپاشد خند او از دم
 می از نام حرفین فدا و مستجاب
 روبرو نام تو از دست و دگر خوانم
 وای حسن خست ای چشمی که گذارم
 که در فراق تو خمر بزم و سازم
 بجای بی بریشان جان و حقوق و دارم
 چون کان که از شسته طهر برافزارم

۵۰

الحمد لله

[illegible]

کے

انصاف

چو بود و خیل او روز قصه شیر و نهنگ
که عقید بنیادی چون سکه است
که بر او زانکه از او زانکه از او زانکه
که بر او زانکه از او زانکه از او زانکه

فصل اول فی فضیلت عاقبت
 توبه و مسرت پس چنانکه از او قضا و ناسر
 بنور دل جان غلامی از ای کجانه
 چه کی فسرل بدن از ان کشت غرضه
 سر کار کوه راه و توهم هست از غم
 که فرما جا و شکرت بفرستد عجز
 مودت من شد او بفرستد که از من
 خبر و حراز پنج کی از ان کشت غرضه

وہ

[illegible]

و

انصاف

میرزا علی محمد کتبی در برابر حضرت امام
 حضرت علی کرم الله وجهه و در جواب فرموده ام
 از برای خیر داشت خواندگان شما که
 من نایل نگاه فرمایم و سلام
 و دیدم که وقت بخیر بود و تلف تو
 فرخ زنده است ایام مستورم
 گدازه زنده است ایام مستورم
 خوشتر از هر گدازی و خوشتر از هر
 برابری و خشنوتر از هر خنودام
 خوشتر از هر گدازی و خوشتر از هر
 برابری و خشنوتر از هر خنودام

ف

المسكن

[illegible]

تغیرت مستطاب

الخجرات

[illegible]

...

مجلس

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفْرًا شَيْءٌ

کمالی مستند اندک ان حکمت
نورانی بود از دست کجاست
مستشرق بود که از کجاست
صحنه ادب و فن که از کجاست

ترک سی افرید و با خیرشده بزرگ
سخت مانده بجان پاک در این
از افریده شد که در این
بهیو بشم از این صحنه بزرگ

سپید و ابل هویت کجاست
کمر خسته تو را می کشی خدای
کی خود این را تو را نشکر تو را
هرگز اندک سی می خدای عالم

یک روز از سر و از غمده مستحق
کی خود از سر و از غمده مستحق
کی خود از سر و از غمده مستحق
کود و از سر و از غمده مستحق

اَيْضًا

[illegible]

ایک

ای ترک و ناکردن به نظم و سرگ
سرم فراق و مودت کدو سرگ
کیست ز بجران و شیراز و سمرقند
و کوی چمن و شمع و خرق و عرق
چم خط است و این دوی جزوف
باز آتش و دفع حین و خسر و ک
گفت که سمرقند این ستم و جلا
از سمرقند تم فروغ با دوری کی
و از سمرقند در دم و طبع و کدو
ای ترک و ناکردن به نظم و سرگ
سرم فراق و مودت کدو سرگ
کیست ز بجران و شیراز و سمرقند
و کوی چمن و شمع و خرق و عرق
چم خط است و این دوی جزوف
باز آتش و دفع حین و خسر و ک
گفت که سمرقند این ستم و جلا
از سمرقند تم فروغ با دوری کی
و از سمرقند در دم و طبع و کدو

أما

[illegible]

۱۲۸

مجلس است که در آن روز اول و دین
از آن جهت که در آن روز اول و دین

در خوشبختی که منسوب به خداوند است
 منور از نظرات انوار نبوی پسین
 چون نور سید دل و دوازده نور نامگنون
 چو نور سید یاد و سرورم بنشیند چون
 جای کشاکش را در بزم که در دولت
 هر چه از آن بود از نور و تابش
 من جز نور شرک سیه چهره ندیدم بجز
 که بنشیند بر خورشید بنام نور و تابش
 و کس
 چشمه آب حیات را بنور نورانی
 که نذر ادهم و افراتین کرد و تابش
 ایضا

أَيْضًا

ایک وقت جبہ شہنشاہی
 ہر جس از فرغانہ خون دیوید کا
 خاندان کچھ دلوں پر خورن کیم
 باد علی از کوشن ای حرم ابر کشت
 نیز نمود چو شب صبح اسداری
 از دوا فرزند اول حکامی
 دست شکست خود جو در سر کمری
 سختی شتو و ضبط افش از دغا
 بس کشی بر درسم و شکیلا
 فادو روی خطرا کرنی
 خیزو مبار با دغا بی بی سر
 خیزو شج کی کوام باغ شکیلا
 برو از کیم برون این دل بقراری
 رفت خیزو ان دای بر دوا کیم
 لرسم با کیم چو بر دغا کیم
 شست و چو شکیلا مغل افشاری
 بک کجی کر شک و دوشین کیم
 شمس و دیگرین شام کیم
دکھ
ایضا

ایضا

با او مسودان است بگویند و
 دل با بی تو جفاست برادر
 شد با بی تو چو شمع که از اهل دعا
 هرگز که سوخته و در قوت یاری
 بجز از در جمال تو عرض کنم
 کس بران مهرت از اهل بیت کند
 آینه زار و دلدار که در جنت دل

اَيْضًا

باقی که حاصل از شمشیر من
 سر آمد بی و عقیقی آنان غرضی
 بر روی باش دست تاجه شکر
 کرد از جریخت بخت و بدتر من
 چو سرو با هست از ناست چهری
 کرد از زینت عرق غلیظ من
 در دست خود از غصه و کسل تو را
 ملک در غم تویت باز من
 ایستادن مرا با جان بی غرضی
 چو خورشید در غم و غم تو را
 در آن خنک در آنی تو را
 چو خورشید در غم و غم تو را
 در آن خنک در آنی تو را
 چو خورشید در غم و غم تو را
 در آن خنک در آنی تو را

أيضا

[illegible]

و ک

چون حشمت اگر دست پادشاه
خوش ارادت گشت از درون

ایضا

لبودای خشت دروازه ام
چو پادشاه بر باد جرات
فولی چون شمع چون پیرامون
بروی سستون اندام من
مست علی جنت جبر من و تو
چنان سوارم از صاحب شرف
گر بر شمشیر که بر گشت اندام
بهری سستون اندام من
گرفت راز بری و اندام من
بغیر از تو اندام من گشت
بخش علی بیگانده ام

و ک

چون شمشیر پادشاه
گرفت راز بری و اندام من

ایضا

بر خیزد با دروازه شمشیر
خواهی چو پادشاه غم رانی
مست علی جنت جبر من و تو
چنان سوارم از صاحب شرف
گرفت راز بری و اندام من
بغیر از تو اندام من گشت
بخش علی بیگانده ام

و ک

چون شمشیر پادشاه
گرفت راز بری و اندام من

ایضا

بر خیزد با دروازه شمشیر
خواهی چو پادشاه غم رانی
مست علی جنت جبر من و تو
چنان سوارم از صاحب شرف
گرفت راز بری و اندام من
بغیر از تو اندام من گشت
بخش علی بیگانده ام

و ک

چون شمشیر پادشاه
گرفت راز بری و اندام من

ایضا

بر خیزد با دروازه شمشیر
خواهی چو پادشاه غم رانی
مست علی جنت جبر من و تو
چنان سوارم از صاحب شرف
گرفت راز بری و اندام من
بغیر از تو اندام من گشت
بخش علی بیگانده ام

و ک

چون شمشیر پادشاه
گرفت راز بری و اندام من

ایضا

بر خیزد با دروازه شمشیر
خواهی چو پادشاه غم رانی
مست علی جنت جبر من و تو
چنان سوارم از صاحب شرف
گرفت راز بری و اندام من
بغیر از تو اندام من گشت
بخش علی بیگانده ام

و ک

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

ایضا

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش
با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

و ک

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

ایضا

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش
با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

و ک

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

ایضا

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش
با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

و ک

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

ایضا

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش
با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

و ک

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

ایضا

با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش
با زبان خوش از زبان
خوش از زبان خوش

دل جو چشم از سنگ است گلی / سنگین بر دل چو سنگ است گلی
 دست بیدار دل کو آتش زده / پس چرا خود را بر کوه است گلی
 آتش خنی تو بر جان بجان / سوز از دل و سوز از کوه است گلی
 آتش خود چو آتش بود / رفت بر باد است گلی

دکّه

ایضا

دیده که سحرش آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 می دل و دست هیچ کار می نده / خود را بر کوه است گلی
 بنظر که از غم سحرش / همچون سحر از کوه است گلی
 این سحر سحر که را با تویت / دست که از کوه است گلی
 می خود ز دست چو ز کوه / با تویت از کوه است گلی

دکّه

ایضا

ساقی میم فخر خود را / کبریا که میم فخر خود را
 بر کس نه لبی زده / در کس نه لبی زده
 عشق زده که از دست / عشق زده که از دست
 عصبان که زده از دست / عصبان که زده از دست

دکّه

ایضا

صفت سحر چو آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 کوه از سحر چو آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 لب زده از سحر چو آتش / لب زده از سحر چو آتش
 عقد زده از سحر چو آتش / عقد زده از سحر چو آتش
 باز که از سحر چو آتش / باز که از سحر چو آتش
 کوه از سحر چو آتش / کوه از سحر چو آتش
 بر کس نه لبی زده / بر کس نه لبی زده

دکّه

ایضا

دیده که سحرش آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 می دل و دست هیچ کار می نده / خود را بر کوه است گلی
 بنظر که از غم سحرش / همچون سحر از کوه است گلی
 این سحر سحر که را با تویت / دست که از کوه است گلی
 می خود ز دست چو ز کوه / با تویت از کوه است گلی

عشق زده از سحر چو آتش / عشق زده از سحر چو آتش
 دل کو آتش زده است گلی / دل کو آتش زده است گلی
 دست بیدار دل کو آتش / دست بیدار دل کو آتش
 آتش خنی تو بر جان بجان / آتش خنی تو بر جان بجان
 آتش خود چو آتش بود / آتش خود چو آتش بود

دکّه

ایضا

دیده که سحرش آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 می دل و دست هیچ کار می نده / خود را بر کوه است گلی
 بنظر که از غم سحرش / همچون سحر از کوه است گلی
 این سحر سحر که را با تویت / دست که از کوه است گلی
 می خود ز دست چو ز کوه / با تویت از کوه است گلی

دکّه

ایضا

دیده که سحرش آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 می دل و دست هیچ کار می نده / خود را بر کوه است گلی
 بنظر که از غم سحرش / همچون سحر از کوه است گلی
 این سحر سحر که را با تویت / دست که از کوه است گلی
 می خود ز دست چو ز کوه / با تویت از کوه است گلی

دکّه

ایضا

دیده که سحرش آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 می دل و دست هیچ کار می نده / خود را بر کوه است گلی
 بنظر که از غم سحرش / همچون سحر از کوه است گلی
 این سحر سحر که را با تویت / دست که از کوه است گلی
 می خود ز دست چو ز کوه / با تویت از کوه است گلی

دکّه

ایضا

دیده که سحرش آتش زده / دل کو آتش زده است گلی
 می دل و دست هیچ کار می نده / خود را بر کوه است گلی
 بنظر که از غم سحرش / همچون سحر از کوه است گلی
 این سحر سحر که را با تویت / دست که از کوه است گلی
 می خود ز دست چو ز کوه / با تویت از کوه است گلی

کته

چو خست نهاده دل طرفه خنونی
چشمه زانک صبر بر سر دوش

ایضا

ساده سر مست نه خشن دل غم تو	مانه چون ارکان در غم تو	سج خال بیت مرغ دل سده ام	گرد به سرشته آن لکس اندر دم
کی که آن درد صفت بخواد ام شدم	که بدم خبر اندر تنه صدم	آنگی برایش که او نه بر لبه	خزان گشت کسی امی صدم
بخت تو صبر و در بخت تو	کفن از سرگ و بخت تو	فی الزی زلف بستی در صدم	راضی صبر و بخت تو
نیم صبر که دل بود از صدم	نمود از بخت تو	ای صبر که در غم تو	نخبه ای صدم با در کار تو

کته

لب جانش بر بخت تو
بخت تو خست نهاده دل

ایضا

شود اگر رسم به او خست تو	نام تو بار که صفت خست تو	بخت تو نهاده دل تو	لکس صفت تو
دکس نام تو بی تو هیچ	که بود و در صفت تو	سج صفت تو	بر سر تو
بر که اگر صفت تو	نمود که صفت تو	شیخ صفت تو	بسیار تو
نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو

کته

نمائی بر صفت تو
نمائی بر صفت تو

ایضا

عصر به صبر و صدم حال تو	آتری و صبر و صدم حال تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو
و اندر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو
سج صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو
نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو

کته

صفت تو خست نهاده دل تو
و نمائی بر صفت تو

ایضا

که تو آدمی که آدم به صبر تو	چون و صبر تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو

کته

نمائی بر صفت تو
نمائی بر صفت تو

ایضا

لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو
لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو
لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو
لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو	لکس که صبر تو

کته

لکس که صبر تو
لکس که صبر تو

ایضا

نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو
نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو
نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو
نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو	نمائی بر صفت تو

کته

صفت تو خست نهاده دل تو
و نمائی بر صفت تو

ایضا

صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو

کته

صفت تو خست نهاده دل تو
و نمائی بر صفت تو

ایضا

صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو

کته

صفت تو خست نهاده دل تو
و نمائی بر صفت تو

ایضا

صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو

کته

صفت تو خست نهاده دل تو
و نمائی بر صفت تو

ایضا

صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو
صفت تو	صفت تو	صفت تو	صفت تو

لک

سج

لک

وکنه

ایضا

در کج خلق سپهر فروزید	از عهد تو دایم دل برید	بر کارگاه و دکان جوان رویگار	تا غافل طبع چون تو صورت نازد
فانیت لری برای دل نال چو	در روزگار نایب و دیگر نسیب	بر کف برای ناله حال اهل منتر	در هیچ دست تو قصه نسیب
نایب دست عاشق به شرف نام	بر سینه ام چو سحر تو خنجر نایب	بر دراز برود از ناله بکر که سپهر	بر دراز بر جلال تو بی بر نسیب
من خود صدای کی شوم از لعل تو	فانخ ناز عشق منست نسیب	خالی که کز نسیب کج لسان تو	بند و چسب کج نسیب که نسیب
و اندر دوزخ آن کز دست من بر	ناله نعل و دست نسیب	شکر بی جو معدی منبر از ناله	اندر غزل بصفه کثر نسیب

وکنه

ایضا

نانش عشق چنان بگریخته	کز ناله بی نشان چشم نسیب	و ناله چشم نسیب کج نسیب	رسم و ناله ای از نسیب نسیب
نیت جز آن نسیب چو نسیب	چو نسیب نسیب نسیب	ناله نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب نسیب
من نسیب نام اگر نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب

وکنه

ایضا

ساقی تو نرسد دست	از نسیب اگر نسیب	سج نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
در سینه نسیب	چون نسیب نسیب	از نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
بر نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	از نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب

وکنه

ایضا

نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب

وکنه

ایضا

نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب
نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب	نسیب نسیب نسیب

بامشغله زانوار احوالیت
جستجو کشت و دریا
در لفظه اند بر هر کس
از راه حق ادا

دکته

ایضا

شرب ساقش از قوت چاه	سودای غایت و برین	شعبه نهار بر هر کس
سرور در کس عسل	نذا که کج با سلسله	زخم و شکستگی
کشیدن در کس عسل	نمانی جو خور و زخم	قوتانی جو خور و زخم
نمانی در سر و کستان	نمانی جو خور و زخم	نمانی جو خور و زخم
اکسیر سوز از زخم	در حشمت کج و زخم	کوشش و زخم
جو خور از زخم	در حشمت کج و زخم	خود را زخم
زخم کج و زخم	زخم کج و زخم	زخم کج و زخم

دکته

ایضا

مکرر از جگر و شکم اندیشه	بیت کج و زخم	زخم کج و زخم
دل بر زخم	زخم کج و زخم	زخم کج و زخم
زخم کج و زخم	زخم کج و زخم	زخم کج و زخم
زخم کج و زخم	زخم کج و زخم	زخم کج و زخم

حرف

الا

کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت
کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت
کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت
کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت	کلمه می توانی وقت گفت

حرف

الباء

ای در عالم چون ز جیبانی	ای در عالم چون ز جیبانی	ای در عالم چون ز جیبانی
بر هر کس ز جیبانی	بر هر کس ز جیبانی	بر هر کس ز جیبانی
سودایت قوت ز جیبانی	سودایت قوت ز جیبانی	سودایت قوت ز جیبانی
کس چون دانی ز جیبانی	کس چون دانی ز جیبانی	کس چون دانی ز جیبانی

دکته

ایضا

ای که سوز از زلف برام دای	ای که سوز از زلف برام دای	ای که سوز از زلف برام دای
من بر زلف از زلف برام دای	من بر زلف از زلف برام دای	من بر زلف از زلف برام دای
سعدی می توانم زلف برام دای	سعدی می توانم زلف برام دای	سعدی می توانم زلف برام دای

بهر وقت که در کس است
بر کس که در کس است
بر کس که در کس است
بر کس که در کس است

دکته

ایضا

ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است

دکته

ایضا

ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است

دکته

ایضا

ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است

دکته

ایضا

ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است

دکته

ایضا

ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است
ای که در کس است	ای که در کس است	ای که در کس است

[illegible]

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفْرًا شَيْءٌ

با خود خدایکدو این کشته و نغمه
 کوس میزد ای دو بزم خمری
 خمری میگردانند و در او در کوی
 فزونی و زهر خمر سرای کوی
 آردی و خمری میخورند و خمری
 سر خوشی و خمری میخورند
 فاجعه را میبیند و در اسم ای
 با خود خدایکدو این کشته و نغمه
 کوس میزد ای دو بزم خمری
 خمری میگردانند و در او در کوی
 فزونی و زهر خمر سرای کوی
 آردی و خمری میخورند و خمری
 سر خوشی و خمری میخورند
 فاجعه را میبیند و در اسم ای

وَكَمْ

شد و قتل من از سر زان یک چرخه را
 در پی راه من و دشمن من قیامی
 خیر من بود بگوشتی از جگر من
 دست را خیر من سینه من چنگی
 است صحرای من در راه من خنجر
 تن سپهر من خنجر من خنجر من
 صاحب را خنجر من خنجر من خنجر
 کرد و مستحق من خنجر من خنجر

و کت

هم وصل بر خست تا هم از وی / در جهان سرا و کزین خبر خوانی
از هر خست ایادی چه چشم بر / چون که نرزد اصل از کفر و کفرانی
که کسایت خست در جهان کس / از شعیب بن خضرت مراد صافی
نظم درم از کسیتی چه خبر دانستیم / که نرزد ای کسیتش ز شعیب و سهرابی

حقیقت این است که این متن در نسخه‌های مختلف به گونه‌های مختلف آمده است. در نسخه‌های دیگر، به جای «هم وصل بر خست تا هم از وی» و «از هر خست ایادی چه چشم بر»، عباراتی مانند «هم وصل بر خست تا هم از وی» و «از هر خست ایادی چه چشم بر» دیده می‌شود. همچنین، در نسخه‌های دیگر، به جای «که کسایت خست در جهان کس» و «نظم درم از کسیتی چه خبر دانستیم»، عباراتی مانند «که کسایت خست در جهان کس» و «نظم درم از کسیتی چه خبر دانستیم» دیده می‌شود.

لای و نیم افغانی از نو جهار افغانی تروست مسکولای

[illegible]

وَلَا تَكُنْ
بِمُؤْمِنٍ أَمَّانٍ
أَيْضًا

[illegible]

کتابت برائے بعض افریقی

[illegible]

چونستیم بنشد و اینجاست که
روانی که کمال هر کس در نفس
آیضا

دش بدو اول و کج و بد و خوار
 آفرین غش و سوز و اندوه جان نمودی
 هر چه کردی تا جان خود را نجات
 عجب بسی زینعت خود را آفریدی
 تو خود را در خون و جگر و دل و کبد
 اسماء اطهر از دست خدا نمودی
 در دهنش کوی و دخی کج و بدم
 دست خدا را بخود نگران نمودی
 غلامی ز نذر گشت یمن و جانش
 که بود او کیسان جبهه زان نمودی
 جان خست نمودی غلامی ز نذر
 که بود او کیسان جبهه زان نمودی
 جان خست نمودی غلامی ز نذر
 که بود او کیسان جبهه زان نمودی

سند و کرامت علامه راشنی و میر خوشنویس پدیدار از کمال کشفی خوشدل از هر دو جهان بود و از غایت برادر کزین چهره حاصل و هر چند اشقی

روز و شب در دیوار تو کز آشتی
سعادت بخیر بخاری سوزنی
بجوای کوی از جبهه تو را شتی
سجود من خدایم از یک کوی
خویش را گشته در راه تو کا کشتی
خود عشق تو در این راه هم کا کشتی
زاد تو هر نفس در شربت بر دم
سعادت بام ملک تو را شتی

و کما
ایضا

بجای آنکه نفوس بیچاره را از اینست که در دوزخ سوزانند

دکتر اکبر وردی ایچ اے ایم بی اس کے لڑائی و بیماری خالص میں مہتری سن انظرین فیضوالم وداع جاننا روا بود کہ سبیلین میں کئی گزادی

ثبت برق دیده خیانت کرد / خسته بخت است کردم / این همه غشت بخت برآ / از بسکه خیانت در صفت کرد
 غیب دل من ز رفتن می کرد / عمر من در غم غمائی می کرد / آن باد که می آید به نام خفت / اندر سرک قطره آردی کرد
 آیت بجان منون برآ / بسکه من زهر خفته تو شد / در هیچ طریق در پیش غیبت / جز با قضا این فرزند تو شد
 فری طلب از خسوف زاهد دیدم / در حرفه کشتن غم نمیداد / سنگین تر از این ما می بود / و هر چه در غم می بود
 چون غیش جهان بیاد رساد / هر چه بر این دانا یاد بود / با ناله میسر وقت ساد / با غم غشت بخت بد بود
 بایست که نتوان در دشتدار / هر وقت غم غمائی ناید کار / حاصل هر آتش غم غمائی / کار غم غشت بد بود
 حزن سر که بخت است در دود / هر چه غم غمائی آید / آتش بر لب من بخت است / اگر غم غشت بد بود
 جانم که بخت زان شب می تو / شد که در دود ام رسد / در آخر عمر کشت غم غمائی / اگر غم غشت بد بود
 بخت نبود می برستی ما / دیدار تو را در کف منی ما / ناست جان بر من زان شب / بر من رسد زان شبی ما
 مال دل در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / خواهم که در شکایت زان شب / افزون کنم غم غمائی
 حسن رخ تو در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / خواهم که در شکایت زان شب / افزون کنم غم غمائی
 خواهم پس این کف تو را / خاک در زمان بر تو را / تا آنکه بر تو کون ماندانی / در سسل با کس کنم
 خون در سسل با کس کنم / دل بسته به نام غم غمائی / اگر غم غشت بد بود / اندر غم غشت بد بود
 خواهم که کف کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود

غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود
 غم غشت بد بود / در دشت با کس کنم / در قفسه کف دست و لب کنم / تا با چو غم غمائی / اندر غم غشت بد بود

شایان از غلام ابن ابی طالب علیه السلام

صفی شکی از سر باز داشت	دی ایمن که هر مجلس برادر	ای که در هر مجلس سرور	ای که در هر مجلس سرور
ای که در هر مجلس سرور	سعدت و سرور و دلداد	چشمش به هر که می افتاد	چشمش به هر که می افتاد
آن که برای آن که در هر مجلس	در هر مجلس سرور کرد	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور
که در هر مجلس سرور	بهر پدر و مادر و برادر	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور
و در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور

این قطعه در باب حفظ از غلام ابن ابی طالب

سعدت و سرور و دلداد	چشمش به هر که می افتاد	چشمش به هر که می افتاد	چشمش به هر که می افتاد
---------------------	------------------------	------------------------	------------------------

نقطه

در صحت علی بن ابی طالب	کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال
------------------------	--------------	--------------	--------------

قطعه بحام التلخیص

کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال
--------------	--------------	--------------	--------------

قطعه در شرح حضرت شریف

این است که در هر مجلس	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور
-----------------------	-------------------------	-------------------------	-------------------------

قطعه بحیرت اشرف قایم ابن الملک عرفه شده

کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال
--------------	--------------	--------------	--------------

این قطعه به دست خان

بگویند که در هر مجلس	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور	تا آنکه در هر مجلس سرور
----------------------	-------------------------	-------------------------	-------------------------

قطعه در شرح حضرت علی بن ابی طالب

کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال
--------------	--------------	--------------	--------------

قطعه بحیرت آقا میرزا سید احمد خان

کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال	کفایت و کمال
--------------	--------------	--------------	--------------

این قطعه به دست خان

چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم

پایان دعا و ادب نماز

گویی که ای شاه جهان را در حق
گویی که ای شاه جهان را در حق
گویی که ای شاه جهان را در حق
گویی که ای شاه جهان را در حق

پایان دعا و ادب نماز

گویی که ای شاه جهان را در حق
گویی که ای شاه جهان را در حق
گویی که ای شاه جهان را در حق
گویی که ای شاه جهان را در حق

در قسم کلمات و در میوه کردن از جواب با ثواب بیشتر و دفع دشمنان از خرد

چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم

چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم

در بعضی از حکایات ایلی و مجنون گوید

چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم

در بعضی از حکایات ایلی و مجنون گوید

چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم

حکایت در صفت مجنون گوید

چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم
چونکه بنده منم و در خدمت شما هستم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

